

مردی که نمی خواست بمیرد

۱۲ افسانه زبانی



افسانه ها

تندورا اوزاکی

ترجمه امیر عباس حسروی





۱۲ افسانه ژاپنی

تنودورا اوذاکی

مترجم: امیر عباس خسروی

اوzaکی، نزدora

مردی که نمی خواست بمیرد: ۱۲ افسانه زاپسی
نزدora اوzaکی: مترجم امیرعباس خسروی - نهران
فدبیانی، کتابهای بنده، ۱۳۷۹
۱۴۴ ص.

ISBN 964-417-396-1

فهرستنیزی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه زاپسی -- فرن ۲۰
۲. افسانه‌ها و قصه‌های زاپسی -- ادبیات نو جوانان
الب. خسروی، امیرعباس، ۱۳۵۲ - . مترجم
ب. عنوان. ج. عنوان: ۱۲ (دوازده) افسانه زاپسی

۱۴۶الف/۱۸۹۵/۶۳۵ PZ7/۱۸۹۵

۱۴۲۸م ۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۹۴۴-۱۹۷۹م

کتابخانه ملی ایران

کتاب‌آکادمیخته

واحد کودکان و نوجوانان
 مؤسسه انتشارات قدیانی

تهران - سندوف پیش: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۲۵ - ۱۳۱۲۵ تلفن: ۰۲۰۴۲۱۰ (۵ خط) دورنگار: ۰۲۰۳۲۶۲

◆ مردی که نمی خواست بمیرد (۱۲ افسانه زاپسی)

◆ تقدیم اوzaکی

◆ مترجم: امیرعباس خسروی

◆ ویراستار: فرزاد کریمی

◆ طراح جلد: کاظم طلایی

◆ آمده سازی: بخش فنی، فاطمه کریمی

◆ زیر نظر شورای بررسی

◆ جاب اول: ۱۳۸۰

◆ جاب: جا بهانه قدیانی، تهران

◆ تعداد: ۳۲۰۰ نسخه

◆ شابک: ۹۶۴.۴۱۷.۳۹۶.۱

◆ کد: ۸۰۱۴۸۳

◆ کتب حقوق محفوظ است.

◆ ۸۵۰ تومان

ISBN: 964 - 417 - 396 - 1



فهرست داستانها

۵	مردی که نمی خواست بمیرد
۱۵	اورا شیما تارو، ماهیگیر جوان
۲۹	پیر مردی که درختان خشک را به شکوفه می نشاند
۳۹	دشمنی خرچنگ و میمون
۴۹	دیو راشومون
۵۷	میمون و گراز
۶۱	ارباب کیسه برنج
۷۱	گنجشک زبان بریده
۸۷	پیر مردی با لپهای برآمده
۹۷	میزمشکن و شاهزاده‌ای از ماه
۱۱۷	عروس دریابی و میمون
۱۲۱	بخت کوه و بخت دریا

مردی که نمی خواست بمیرد

روزگاری در ژاپن، مردی زندگی می کرد که سنتارو نام داشت.
سنتارو یعنی ثروتمند البته لو مرد ثروتمند نبود لاما زندگی پلحتی
داشت سنتارو با لرثیهای زندگی می کرد که لزیدر برایش مانده بود و
چندان به کار یا چیز دیگری فکر نمی کرد تا اینکه به سی و دو
سالگی رسید.

روزی، بی هیچ دلیلی، فکر بیماری و مرگ به سر سنتارو افتاد و لز
این فکر، سخت ترسید سنتارو با خود گفت: «کاش ششصد یا
هفتصد سال زندگی می کورم، لاما هیچ وقت بیمار و ناتوان نمی شدم!
واقعاً که عمر آدمها خیلی کوتاه است!»

سنتارو به خیلی چیزها فکر کرد تا راه رسیدن به عمری طولانی
را پیدا کند. فکر کرد که اگر با سادگی و قناعت زندگی کند طول عمر

بیشتری خواهد داشت. او خیلی چیزها درباره مردانی شنیده یا خوانده بود که عمرهای چند صد یا چند هزارساله داشته‌اند. مثلاً در جایی خوانده بود که شاهزاده "یاما تو" پانصد سال زندگی کرده است. سنتارو افسانه "شین‌شیکو"، امپراتور چین را بارها شنیده بود.

شین‌شیکو قدر تمدن‌ترین فرمانروای چین بود. او کاخهای باشکوه و همین‌طور دیوار چین را ساخته بود. شین‌شیکو به هر چه می‌خواست، می‌رسید. اما با وجود همه ثروت و قدرت بسی پایانش، دربار باشکوه، درباریان فراوان، وزیران خردمند و ملک بی‌کران، خود را بدخت می‌دید. چون می‌دانست که روزی می‌میرد و هرچه دارد از دست می‌دهد. شین‌شیکو شبها موقع خواب، صبحها که از خواب برمی‌خاست و در تمام روزهایش به مرگ فکر می‌کرد و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. او تنها یک آرزو داشت: کاش می‌توانست "آب حیات" را به دست آورد تا خوشبخت باشد!

بالاخره روزی، امپراتور درباریانش را فراخواند و از آنها پرسید که آیا می‌توانند آب حیات را بیابند. او همان اکسیر زندگی‌بخشی را می‌خواست که پیشینیان درباره‌اش بسیار گفته و نوشته بودند.

یکی از پیرترین درباریان به نام "جکوفو" گفت که در دور دستها و در آن سوی دریاها، سرزمینی است که افق نام دارد و در این سرزمین، پارسایانی زندگی می‌کنند که از اسرار آب حیات باخبرند. جکوفو با اطمینان گفت که هر کس جرمه‌ای از آن آب بنوشد، عمر جاوید می‌یابد.

امپراتور به جکوفو فرمان داد تا راه سرزمین افق را در پیش گیرد، آن پارسایان را بیابد و پیاله‌ای از آن آب اسرارآمیز برایش به ارمغان آورد. او یکی از بهترین کشتیهایش را به جکوفو سپرده.

کارآزموده‌ترین ملوانان را همراهش کرد و او را با گنجهای بی‌شمار به سوی سرزمین افق روانه ساخت تا به آن پارسایان پیشکش کند و آب حیات از آنها بخواهد

جکوفو بادبان برافراشت به سوی آن سرزمین افسانه‌ای روانه شد، اما هرگز نزد امپراتور منتظر بازنگشت. می‌گویند کشور ژاپن و کوه فوجی همان سرزمین افسانه‌ای و موطن همان پارسایان است که راز آب حیات را با خود دارند و جکوفو نیز به آنان پیوسته است.

ستارو سعی کرد آن پارسایان را بباید. اگر او می‌توانست یکی از آنان شود، به آب حیات نیز دست می‌یافتد. از کودکی شنیده بود که آن پارسایان در کوه فوجی به سر می‌برند؛ آن هم در بلندترین قله آن. دیگر درنگ نکرد، خانه‌اش را به بستگانش سپرد و راه سفر در پیش گرفت.

ستارو کوهستانها را درنوردید، به بالاترین قله‌ها صعود کرد و همچنان پیش رفت. اما هرگز با هیچ پارسای گوشنهنشینی برخورد نکرد.

سرانجام پس از روزها سرگردانی و در سرزمینی ناشناخته، ستارو به یک شکارچی برخورد. پرسید آیا از پارسایانی که آب حیات با خود دارند چیزی می‌داند. مرد چیزی نمی‌دانست، اما به ستارو هشدار داد مراقب راهزنی باشد که در اطراف آنجا، به سر می‌برد و سردسته دویست راهزن دیگر است!

با این پاسخ، ستارو نالمید شد و فکر کرد که ادامه این جستجو، کار احمقانه‌ای است. پس تصمیم گرفت که به زیارتگاه جکوفو برود. جوان چون به پرستشگاه جکوفو رسید، هفت روز و هفت شب بر در آن سرای به جکوفو التماس کرد که آن پارسایان را به اونشان دهد تا

به آنچه در طلبش آمده است، دست یابد.

در نیمه‌های هفتمین شب، همچنان که جوان در برابر معبد زانو زده و سر بر آن آستان گذاشته بود، دروازه اندرونی گشوده شد و جکوفو در ابری درخشنان برابر او پدیدار گردید. او جوان را به پیش فراخواند و گفت:

«ای مرد جوان! آنچه تو از من می‌خواهی سخت خودخواهانه است. چنین آرزویی آسان برآورده نخواهد شد. می‌پنداشی با پارسا شدن می‌توانی آب حیات را به دست اوری، اما گمان نمی‌کنم که بدانی زندگی پارسایان تاریک دنیا تا چه اندازه دشوار و توانفرساست. یک پرهیزگار رسته از دنیا تنها اجازه دارد که با خوردن گیاهان و میوه‌ها رفع گرسنگی کند. یک پارسا باید چنان از دنیا و دلستگیهای آن برهد که دلش به پاکی و بی‌آلایشی زر شود و از هرگونه خواهش‌های نفسانی و امیال دنیوی آزاد گردد. پس از تحمل چنین سختیهایی، او اندک اندک از احساس گرسنگی، سرما یا گرما فارغ می‌شود، پیکرش چنان سبک خواهد شد که بتواند روی مرغان هوا بنشیند و در آسمانها به پرواز درآید یا بر آب دریا گام نهاد، بی‌آنکه فرو رود یا لباسش خیس شود.

ولی ای جوان، تو به زندگی آسوده و پرناز و نعمت خو گرفته‌ای. مثل مردم عادی هم نیستی. تن پرور و راحت طلب شدمای و تحمل گرما و سرما را نداری. هرگز نمی‌توانی پای برهنه گام برداری یا با تنپوشی نازک زمستان را به سر بری! آیا گمان می‌کنی که بتوانی سختیهای زندگی پارسایان را تحمل کنی؟

البته من در پاسخ نیایشها و زاریهایی که به درگاهم کرده‌ای، راه دیگری پیش رویت می‌گذارم. تو را به سرزمین عمر جاویدان

می‌فرستم. جایی که از مرگ خبری نیست و مردمانش تا ابد زنده‌اند.»

جکوفو دُرنا کاغذی کوچکی را در دستان جوان نهاد و به او گفت که بر پشت آن پرنده بنشیند.

ستارو فرمان برد آن پرنده کاغذی در برابر دیدگان شگفتزده‌اش چنان بزرگ شد که توانست به آسانی بر پشت آن بنشیند. آن‌گاه پرنده بال گشود در آسمان اوج گرفت، از فراز کوهستان گذشت و به سوی دریا روان شد.

ستارو اول ترسید، اما کم‌کم به این پرواز نرم و پرشتاب خوگرفت. و بدین‌گونه آن دو هزاران فرسنگ پیش رفتند. پرنده حتی لحظه‌ای هم برای استراحت یا خوردن از پرواز باز نایستاد. جای شگفتی هم نبود که یک پرنده کاغذی خسته یا گرسنه نشود اما عجیب آن بود که جوان هم خسته و گرسنه نشد.

عاقبت پس از چند روز پرواز، آنها به جزیره‌ای رسیدند. پرنده مسافتی را نیز درون خشکی پرواز کرد و سپس فرود آمد همین که ستارو از پشت پرنده پایین جست، آن درنا دوباره تا خورد و کوچک شد و به داخل جیب او پرید.

جوان با شگفتی و کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند که سرزمین بی‌مرگ چگونه جایی است. نخست در گوش و کنار آن جزیره به گشت و گذار پرداخت. سپس به درون شهر رفت. همه چیز برایش ناآشنا بود اما به نظرش مردم آنجا خوشبخت و کامران بودند. پس تصمیم گرفت که همان‌جا بماند و در یکی از مهمانسراهای آن شهر منزل کند.

مهمانسرادر، مرد مهربان و خوش صحبتی بود وقتی جوان به او

گفت که در آن شهر غریب است، اما می‌خواهد که آنجا بماند، مهمانسردار قول داد که کمکش کند. بدین ترتیب، مرد جوان به خواسته‌اش رسید و یکی از شهروندان شهر جاوید شد.

تا جایی که مردم آن شهر و جزیره‌نشینان به یاد داشتند، هیج‌کس در آنجا نمرده بود و بیماری نیز در آنجا ناشناخته بود. در واقع، آنها مرگ و بیماری را نمی‌شناختند. راهبهایی که زمانی در دریا سفر می‌کردند و باد و امواج آنها را بدان سرزمین کشانده بودند از سرزمین افسانه‌ای و زیبایی به نام بهشت برایشان گفته بودند؛ جایی که دلهای ادمیان از شادی و خوشبختی، سعادت و رضایت سرشار می‌گردد اما تنها با مرگ می‌توان از دروازه‌های آن گذر کرد. این سنتی بود که سالیان سال در سرزمین عمر ابدی برقرار بود ولی هیج‌کس از مرگ چیزی نمی‌دانست، جز آنکه دروازه‌ای است برای رسیدن به بهشت.

برخلاف ستارو و هر آفریده زمینی دیگری، ساکنان این زمین، چه دارا و چه ندار، به جای آنکه از مرگ هراسان باشند در آرزوی آن بودند و مرگ را چیزی خوب و دلپذیر می‌دانستند. این مردم، همه از زندگی بسیار بسیار طولانی خود خسته و دلزده شده بودند و تنها آرزو داشتند روزی به سرزمین خوشبختی بروند؛ جایی که بهشت نام داشت و صدها سال پیش، راهبان داستانهایی درباره آنجا برایشان گفته بودند.

ستارو این حقایق را خیلی زود دریافت. در آنجا همه چیز وارونه بود. او آرزو داشت از مرگ بگریزد. او با شور و شادی بسیار به این سرزمین عمر جاودانه آمده بود، اما می‌دید که مردم این سرزمین، خود را محکوم به نمردن می‌دیدند. آنها آرزوی مردن داشتند و آن را

سعادتی می‌دانستند.

عجبی‌تر آنکه هرچه را مردم دیگر زهر می‌دانستند این مردم همچون غذا می‌خوردند و از خوردن هر غذایی خودداری می‌کردند زهر را با اشتباق هرچه تمام‌تر می‌بلعیدند تا شاید بمیرند و به بهشت بروند اما چیزهایی که در کشورهای دیگر زهر کشنه بود و جان می‌گرفت، در این مکان عجیب بی‌تأثیر بود؛ حال کسانی که این زهرها را می‌خوردند به جای آنکه بدتر شود، بهتر می‌شد.

ثروتمندان آنجا حاضر بودند تمام ثروتشان را بدهند و در مقابل دویست یا سیصد سال عمرشان را کوتاه‌تر کنند زندگی ابدی و یکنواخت آنها خسته کنند و اندوهبار بود. اما سنتاروی تازهوارد خیلی شاد بود و فکر می‌کرد که هرگز از این زندگی خسته و دلزده نمی‌شود. او ارزوی مرگ را کفرآمیز می‌دانست. در آن روزها او تنها مرد خوشبخت و شاد آن جزیره بود و ارزوی زندگی چند هزارساله و لذتبردن از زندگی را داشت. او خیلی زود کاری برای خود دست و پا کرد و به بازرگانی پرداخت. فکر برگشتن به زادگاهش را در خواب هم نمی‌دید اما همچنان که سالها از پی هم می‌گذشتند کارها آن طور که انتظار داشت پیش نمی‌رفت. در بازرگانی زیانهای فراوان دید و چندین بار با همسایگانش درگیری پیدا کرد این مشکلات او را رنجیده خاطر کرده بود و از بام تا شام سرگرم کارهایش بود.

زمان چون تیری که از کمان می‌جهد بر وی گذشت. بدین‌سان و چنین یکنواخت، سیصد سال سپری گشت. عاقبت سنتارو از زندگی در آن سرزمین خسته شد و برای دیدن سرزمین و زادگاه خویش و خانه پیشینش دلتگ و بی‌تاب گردید هر قدر که پیش می‌رفت زندگی همواره یکسان و یکنواخت بود. آیا تا ابد ماندن در آن

سرزمین، کاری دور از خرد نبود؟

ستارو در آرزوی گریختن از آن شهر بی مرگ و رهایی از زندگی
جاودانه، دوباره به درگاه جکوفو استغاثه کرد؛ همان کسی که پیش از
این، زمانی که آرزوی گریختن از مرگ را داشت یاری اش کرده بود
دست نیایش برداشت و از آن مرد وارسته خواست تا او را به کشورش
بازگردداند. هنوز نیایشش به پایان نرسیده بود که همان پرنده کاغذی
از جیش بیرون جست. با آنکه سالها گذشته بود، پرنده کاغذی
بی هیچ اسیبی بر جای مانده بود. پرنده یک بار دیگر بزرگ و بزرگتر
شد؛ آن قدر بزرگ که مردی به آسانی می‌توانست بر پشتیش بنشیند.
جوان بر پشت پرنده نشست، پرنده بال گسترد و به آسمان برخاست،
بر فراز دریا به پرواز درآمد و رو به سوی کشور ژاپن پیش رفت.

ولی سرشت آدمیان چنین است: مرد به پشت سر خود نگاه کرد
برآنچه به جای می‌گذاشت، افسوس خورد بیهوده تلاش کرد پرنده
را از رفتن باز دارد اما پرنده در مسیر خود پیش رفت و به همین‌گونه
هزاران فرسنگ راه پیمود

آنها رفتند تا آنکه توفانی درگرفت و بارش بارانی تند شروع شد
درنای کاغذی از آب باران خیس شد چروک خورد و به درون دریا
افتاد جوان نیز با او به دریا افتاد او که از مرگ و فکر خفه شدن در
آب ترسیده بود با صدای بلند نام جکوفو را بر زبان می‌راند و از او
می‌خواست که جانش را از مرگ برهاند

همچنان که جوان دست و پا می‌زد تا خود را روی آب نگه دارد
کوسه بزرگی را دید که آب را می‌شکافت و به سویش می‌آمد کوسه
که هر لحظه نزدیکتر می‌شد برای دریدن او دهان گشوده بود در
یک لحظه ستارو احساس کرد که پایان عمرش فرا رسیده‌است. او

برای آخرین بار، قوایش را جمع کرد و با بلندترین صدایی که ممکن بود نام جکوفو را فریاد زد و از او خواست که وی را از چنگال مرگ بیرون کشد.

ستارو با فریادهای خود از خواب پرید و خود را در برابر معبد جکوفو یافت. فهمید که هنگام نیایشهای طولانی اش خواب او را در ربوده و همه آن سفر شکفت اور و هراس انگیز، جز رویایی بیش نبوده است. عرقی سرد بر تنش نشسته و سخت گیج و مبهوت بود در همین لحظه، ناگهان جکوفو در هالمای از نور پدیدار شد به سویش آمد و با او گفت:

«ای جوان! من برای اجابت دعاایت، سرزمین عمر جاوید را در رویایی به تو نشان دادم. ولی تو از زندگی در آنجا خسته شدی و آرزو کردی که به کشور خویش بازگردی تا بتوانی در آنجا بعیری. پس تو را در دریا افکندم و کوسه‌ای فرستادم تا ببلعدت. اما آرزوی مرگ تو راست نبود و در آن دم، برای رهیدن از مرگ تلاش کردی و فریاد کشیدی!

بدان که آرزوی یافتن آب حیات و داشتن عمر جاودانه برای انسان بیهوده است. بهترین کاری که می‌توانی انجام دهی آن است که به سرزمین پدری خود بازگردی و بکوشی که زندگی خوب و سودمندی داشته باشی. هرگز از یاد پدر و مادر و نیاکانت غافل نشو و همیشه در تلاش برای ساختن آینده فرزندانت باش. بدین‌گونه زندگی خوبی خواهی داشت و خوشبخت خواهی بود ولی آرزوی بیهوده گریختن از مرگ را از سر به در کن. چون از مرگ چاره‌ای نیست و دیگر باید دانسته باشی که حتی برآورده شدن چنین

«أَرْزُوهَاتِ خُودِخَوَاهَانَهَايِ هُمْ خُوشِبَختِي رَا بَهْ اِرمَغانْ نَمِيْ أُورْد.»
آن مرد مقدس پس از گفتن این سخنان ناپدید شد و سنتارو در
حالی که پندهای آن پیر را به خاطر داشت به خانه‌اش بازگشت. او با
فراموش کردن آرزوهای بیهوده گذشته، کوشید زندگی خوب و
پُرباری داشته باشد و تا پایان عمر با خوشبختی زندگی کرد.



اوراشیما تارو، ماهیگیر جوان

روزگاری در دهکده کوچکی از سواحل ژاپن، ماهیگیر جوانی زندگی می‌کرد به نام آوراشیما تارو. پدر آوراشیما نیز ماهیگیر بود و همه مهارت و چیره دستی پدر به پسرش رسیده بود آوراشیما ماهرترین ماهیگیر آن نواحی بود و بیشتر از آنجه که ماهیگیران دیگر در یک هفته صید می‌کردند، او در یک روز به دست می‌آورد. اما در آن دهکده ماهیگیری، بیش از آنکه زبردستی آوراشیما در ماهیگیری شناخته شده باشد، خوش قلبی و مهربانی اش زبانزد بود. او در سراسر زندگی اش، هرگز کسی را نیازرده بود حتی در دوران کودکی، وقتی دوستان آوراشیما می‌دیدند که او مثل بچه‌های دیگر، سربه سر جانوران نمی‌گذارد و آنها را آزار نمی‌دهد به او می‌خندیدند. آوراشیما همیشه سعی می‌کرد که مانع چنین بازیهای بی‌رحمانه‌ای

شود.

غروب یکی از روزهای تابستان، اوراشیما در راه خانه بود که به گروهی از بچه‌ها برخورد. آنها فریاد می‌کشیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند. مثل این بود که از چیزی به هیجان آمده باشند. اوراشیما به طرف بچه‌ها رفت تا ببیند چه شده است و دید که آنها لاکپشتی را آزار می‌دهند. کودکی جانور را به یک سو می‌کشید و سپس، کودکی دیگر آن را به سوی دیگر می‌کشید، سومی با چوبی بر سرشن می‌زد و چهارمی سنگی را روی لاکش می‌کوبید.

دل اوراشیما به حال لاکپشت نگونبخت سوخت و تصمیم گرفت که جانور را از دست بچه‌ها برهاند. پس رو به آنها گفت: «بچه‌ها، دست نگه دارید! با این رفتار تان، لاکپشت بیچاره به

زودی می میرد!»

بچه‌ها از آزرن لاک پشت چنان هیجانزده بودند که هیچ توجهی به خواهش اوراشیما نکردند و همچنان دست از سر لاک پشت برنداشتند. یکی از بچه‌ها جواب داد: «چه اهمیتی دارد که این حیوان بمیرد یا زنده بماند؟ هیچ!»

از ردن لاک پشت تیره بخت شدیدتر شد. اور اشیما فکری کرد تا راهی برای معامله با آنها بیابد. باید از آنها می خواست که لاک پشت را به او بدهند. پس لبخندی زد و گفت: «می دانم که شما بچه های خوش قلبی هستید. نمی خواهید لاک پشت را به من بدهید؟ اگر آن حیوان را به من بدهید، خیلی خوشحال می شوم.»

یکی از بچه‌ها جواب داد: «لاک پشت را به تو نمی‌دهیم. چرا باید بدهیم؟ ما خودمان آن را گرفته‌ایم.»

اور اسیما گفت: «درست است، ولی من نخواستم که آن را مجانی

به من بدهید. در برابر آن به شما پول می‌دهم. نمی‌خواهید آن را بفروشید؟» و چند سکه را، که رشته‌ای از سوراخ میان هر یک از آنها می‌گذشت، به بچه‌ها نشان داد.

- نگاه کنید بچه‌ها! با این پول هرجه بخواهید می‌توانید بخرید.

بچه‌ها قلباً بد نبودند، فقط کمی شیطان بودند و اوراشیما با لبخند مهربانانه و لحن دوستانه‌اش و البته با کمی پول توانست آنها را با خود همراه کند. کم‌کم همه بچه‌ها راضی شدند و سردسته آنها لاک‌پشت را به اوراشیما داد.

- بسیار خوب! اگر پول را به ما بدهی، لاک‌پشت مال تو می‌شود. اوراشیما لاک‌پشت را گرفت و پول را به بچه‌ها داد. آنها هم شاد و جست‌و‌خیز‌کنان رفتند و خیلی زود ناپدید شدند.

۱۷ اوراشیما به پشت لاک‌پشت دست کشید و گفت: «آه، جانور زبان‌بسته! دیگر راحت باش! می‌گویند که لک‌لک هزار سال عمر می‌کند، اما لاک‌پشت دریایی ده هزار سال! تو در میان همه موجودات این عالم طولانی‌ترین زندگی را داری. اما نزدیک بود که آن بچه‌ها زندگی گرانبهایت را کوتاه کنند. جقدر خوشحالم که به تو برخوردم و نجات دادم. حالا می‌خواهم تو را به خانه‌ات یعنی به دریا برگردانم. اما از این پس، بیشتر مراقب باش تا دیگر گرفتار نشوی. ممکن است دفعه دیگر کسی نباشد که نجات بدهد.»

ماهیگیر مهربان حرف می‌زد و لاک‌پشت را به طرف ساحل می‌برد. او جانور را در دریا رها کرد و تا وقتی که لاک‌پشت در اعماق دریا ناپدید شد، او را با چشم دنبال کرد. بعد زاه خانه را در پیش گرفت، چون خیلی خسته بود و هوا هم تاریک شده بود.

صبح روز بعد، اوراشیما مثل روزهای دیگر بر کرجی‌اش نشست و

در دریا پیش راند. در آن صبح تابستانی، هوا خوب بود و دریا و اسمان هر دو آبی و آرام بودند. اوراشیما خیلی زود از کرجی‌های دیگر جلو زد و آنها را پشت سر گذاشت. او آنقدر دور شد که هیچ‌کس نمی‌توانست حتی کرجی‌اش را ببیند. کرجی در آبهای آبی پیش‌تر و پیش‌تر می‌رفت. آن روز اوراشیما بدون آنکه علتش را بداند، احساس شادی غریبی می‌کرد و بی‌اختیار این آرزو را در دل داشت که کاش می‌توانست مثل لاک‌پشت هزاران سال عمر کند. ناگهان صدایی شنید که رشته افکارش را گسیخت: «اوراشیما، اوراشیما!»

ایستاد و به هر سو نگریست. فکر کرد که کرجی دیگری به او رسیده است. اما هرچه به پهنه گستربده دریا چشم دوخت، اثر و نشانی از هیچ کرجی دیگری، چه دور و چه نزدیک، ندید. پس آن صدای نمی‌توانست صدای یک انسان باشد.

اوراشیما که شگفتزده از جا پریده بود و برای یافتن کسی یا چیزی، که او را به نام صدا می‌کرد، به هر سو در اطراف خود می‌نگریست، متوجه شد لاک‌پشتی به کنار کرجی آمده است. او متوجه شد که آن جانور، همان لاک‌پشتی است که روز پیش جانش را نجات داده بود.

اوراشیما گفت: «لاک‌پشت! تو بودی که مرا صدا زدی؟»
لاک‌پشت چند بار سر تکان داد و گفت: «بلی، من بودم. دیروز در سایه لطف شما جان من از مرگ زست و حالا آمده‌ام بگوییم که چقدر سپاسگزار مهربانی تان نسبت به خود هستم.»
اوراشیما گفت: «این نهایت ادب تو را می‌رساند. بالا بیا و در کرجی استراحت کن! بگو ببینم، پیپ می‌کشی؟ البته از آنجا که یک

لاك پشت هستي، گمان نمی کنم چيزی دودکني!»
مرد ماهيگير به خنده افتاد. لاك پشت هم قاهقهه خندید و گفت:

«بله، علاقه‌اي به تنباكو ندارم.»

اور اشيما گفت: «واقعاً متأسفم که در کرجي خود نمی‌توانم از تو پذيرايی کنم. اما می‌تواني بالا بيايی و در کرجي ام پشت را در آفتاب خشک کني. می‌دانم که لاك پشتها عاشق اين کارند!»

لاك پشت به کمک اور اشيما از کرجي بالا رفت و بعد از کمی احوالپرسی گفت: «تا به حال قصر زين گين ازدها، پادشاه در ياه را ديده‌اي؟»

ماهيگير سري تakan داد و گفت: «سالهاست که در ياه خانه من است و هر چند بارها درباره پادشاهي ازدها شاه در زير در ياه شنيده‌ام، اما هرگز آن مكان شگفتانگيز را نديده‌ام. باید در جاي خيلي دوری باشد؛ البتہ اگر اصلاً وجود داشته باشد!»

- راستي تو هرگز قصر پادشاه در ياه را نديده‌اي؟ باید بگويم از تماساي زيباترين ديدنی جهان بى‌نصيب مانده‌اي. آن قصر در جاي دور دست، در اعماق درياست. اما اگر من تو را به آنجا ببرم، خيلي زود می‌رسيم. اگر دوست داري سرزمين پادشاه را ببینی، من راهنمایت خواهم بود.

- لاك پشت عزيز! خيلي دوست دارم که با تو بيايم و آنجا را ببینم. اين نهايت لطف تو را می‌رساند. اما به ياد داشته باش که من مثل همه انسانهای ديگر هستم و نمی‌توانم مثل ماھيها و جانوران در ياهي در آب شناكنم...

پيش از آنكه ماھيگير بتواند چيز ديگري بگويد، لاك پشت حرف او را قطع کرد و گفت: «نيازی نیست که تو شناكنی. اگر پشت من

سوار شوی، بی هیچ زحمتی تو را همراه خود می برم.»
اوراشیما گفت: «اما من چگونه می توانم بر پشت کوچک تو
بنشینم؟»

- شاید باور نکنی، اما به تو اطمینان می دهم که می توانی این کار را انجام بدھی. تنها کافی است پیش بیایی و بر پشتمن بنشینی.

اوراشیما همچنان بر لاک کوچک لاک پشت نگاه می کرد که در کمال شگفتی دید، ناگهان آن موجود رشد کرد و آن قدر بزرگ شد که یک مرد به آسانی می توانست بر پشتش بنشیند. اوراشیما گفت: «راستی که شگفت‌آور است! جناب لاک پشت، با کسب اجازه از حضورتان بر پشتستان می نشینم.» و پشت لاک پشت پرید.

لاک پشت، که گویی این کار برایش کاملاً عادی است، گفت:
«بسیار خوب، حالا وقت رفتن است.» و با این سخن، همچنان که اوراشیما را بر پشت داشت، به درون آب جهید و فرو رفت. این دو همراه عجیب، زمانی دراز، درون آب پیش رفتهند. نه تنها اوراشیما خسته نشد، بلکه لباسهایش هم خیس نشدند.

سرانجام در دوردستها، دروازه‌ای عظیم پدیدار شد و در افق، بامهای بلند و شیبدار قصری آشکار گردید.

اوراشیما با شگفتی فریاد زد: «خدایا! انگار به دروازه یک قصر نزدیک می شویم! جناب لاک پشت ممکن است بفرمایید مکانی که اکنون می بینیم چیست؟»

- آنجا، دروازه بزرگ قصر رین گین است و بام بزرگی که در پس دروازه می بینی، بام قصر رین گین، پادشاه دریاهاست.

اوراشیما گفت: «پس سرانجام به قلمرو پادشاهی پادشاه دریاها رسیدیم.»

لاك پشت گفت: «بلی، درست است. اما خیال نمی کنی که خیلی زود رسیده باشیم؟»

همچنان که لاك پشت حرف می زد، به دروازه قصر رسیدند.
لاك پشت به اوراشیما گفت: «اینجا بهتر است که از پشتم پیاده شوی و خود قدم برداری.» و به نگهبان دروازه گفت: «این جوان، اوراشیما تاروست؛ از کشور ژاپن. من افتخار آن را داشتم که همراه و راهنمای ایشان به اینجا باشم تا از سرزمین ما دیدن کنند. لطفاً در را باز کنید و راه را نشان دهید.»

نگهبان دروازه، که یک ماهی بود، بی درنگ آنها را از میان دروازه به درون برد. ماهی سیم، سفره ماهی، ماهی مرکب و تمام پیشکاران ازدها، پادشاه دریا، برای خوشامد گفتن بیرون می آمدند و با احترام و تشریفات به مرد بیگانه تعظیم کردند. آنها گفتند: «اوراشیما! اوراشیما! به قصر زیر دریا، خانه ازدها شاه دریا خوش آمدی! و باز هم خوشامد به تو که از چنان کشور دوری به اینجا آمدی! و شما جناب لاك پشت، از زحمتی که برای اوردن اوراشیما به اینجا کشیده اید، سپاسگزاریم.» سپس آنها رو به اوراشیما گفتند: «لطفاً به دنبال ما بیایید!» و دسته های گوناگون ماهی، راهنمای او شدند.

اوراشیما، که ماهیگیر فقیری بیش نبود، نمی دانست در آن قصر چگونه باید رفتار کند، اما هیچ احساس شرمندگی یا دستپاچگی نمی کرد. او با آرامش، راهنمایان خود را تا درون قصر دنبال کرد. او رفت و رفت تا به پیشگاه شاهزاده خانمی زیبا و کنیزان ماهری او رسید. شاهزاده پیش آمد تا به او خوشامد بگوید. او زیباتر از هر انسانی بود که اوراشیما تا آن روز دیده بود. لباسی سرخ و سبز و به رنگ امواج بر تن داشت و دنباله لباسش فرو افتاده بود. رشته هایی

زین از لابه‌لای چینهای جامه‌اش می‌درخشد. گیسوان سیاه دل‌انگیزش بر شانه فرو ریخته بود و مثل دختران پادشاهان صدھا سال پیش به نظر می‌آمد. وقتی حرف می‌زد، صداش می‌نوای موسیقی گوش را می‌نواخت. اوراشیما با دیدن دخترک، شگفتزده بر جای ماند و توان سخن گفتن را از دست داد. به یاد آورد که باید تعظیم کند، اما پیش از آنکه احترام به جا آورد، شاهزاده دست وی را گرفت و او را به تالاری زیبا برد و با احترام بر تختی در صدر مجلس نشاند. شاهزاده گفت: «اوراشیما تارو! برای من نهایت خوشبختی است که ورودتان را به سرزمین و قصر پدرم خوشامد بگوییم. رفتار مهربانانه شما نسبت به جانوران، نام شما را در اینجا پرآوازه کرده است. همه از شما به نیکی یاد می‌کنند. دیروز شما جان لاکپشتی را از مرگ رهایی دادید و من برای سپاسگزاری، او را در پی شما فرستادم. حال اگر مایل باشید، می‌توانید تا ابد در سرزمین جوانی بمانید و زندگی کنید و اگر بخواهید، من عروستان خواهم بود و همیشه با خوشبختی در کنار هم زندگی می‌کنیم.»

اوراشیما همچنان به سخنان شیرین شاهزاده گوش می‌داد و به چهره دلنشیں او می‌نگریست. قلبش از شادی و شگفتی سرشار شده بود و مبهوت از آنچه می‌دید گفت: «هزاران بار از گفتار پرمهرتان سپاسگزارم. من هرگز نمی‌توانم ارزویی بیش از ماندن در اینجا و بودن در کنار شما داشته باشم؛ آن هم در این سرزمین زیبا، که بارها درباره آن شنیده، اما تا امروز آن را ندیده بودم. اینجا زیباترین جایی است که من تاکنون دیده‌ام.»

در این لحظه، دسته‌ای از ماهیها پدیدار شدند که همه لباسهایی دنباله‌دار و یکرنگ به تن داشتند. تک‌تک، با سکوت و موقرانه به

تالار آمدند. در دست هر یک سینی‌هایی مرجانی بود که درون آنها لطیف‌ترین جانوران و گیاهان دریایی قرار داشت؛ چیزهایی که هیچ‌کس در خواب هم نمی‌تواند ببیند. مراسم شگفت‌انگیزی در برابر عروس و داماد برگزار شد. عروسی اوراشیما و شاهزاده خانم با شکوهی خیره‌کننده جشن گرفته شد و شور و شعف فراوانی در سراسر قلمرو پادشاه دریاها برقرار بود. نوای موسیقی برخاست و سرودخوانان آواز سردادند. ماهیهایی که پولکهای نقره‌ای و بالهای زرین داشتند نیز، به درون گام نهادند و به رقص و پایکوبی درآمدند.

اوراشیما از ته دل شاد بود. او در سراسر عمرش هرگز چنین بزمی ندیده بود. وقتی جشن به پایان رسید، شاهزاده به داماد گفت که آیا می‌خواهد از جاهای مختلف قصر دیدن کند و ماهیگیر خوشبخت به دنبال عروس خود، از دیدنیهای آن سرزمین افسون‌کننده دیدن کرد؛ جایی که جوانی و خوشی همیشه پایدار بود و پیری و اندوه بر کسی دست نمی‌یافتد.

قصر از مرجان ساخته شده و با مروارید تزیین شده بود. زیباییها و شگفتیهای آن قصر تمامی نداشت. اما برای اوراشیما شگفت‌انگیزتر از خود قصر، باغ گردآورد آن بود. او در این باغ، هر چهار فصل را می‌توانست ببیند. زیباییهای تابستان، زمستان، بهار و خزان، همزمان به بیننده نشان داده می‌شد.

چون به شرق می‌نگریست، درختان گیلاس را می‌دید که به شکوفه نشسته بودند، بلبلان نغمه سر می‌دادند و پروانه‌ها از گلی به گلی دیگر در پرواز بودند. چون به جنوب نگاه می‌کرد، درختان را سراسر سبز می‌دید و آواز زنجره‌ها را در روز و جیرجیرکها را در شب می‌شنید که گوش را می‌نواختند. چون به غرب می‌نگریست، پاییز و

درختان افرا را چون افتتاب سوزان می دید و گلهای داودی را که شکفته بودند. و اگر به شمال نگاه می کرد، زمین را پوشیده از برف سیمگون و درختان و خیزانها را نیز سفیدپوش می دید. دریاچهای نیز دیده می شد که با لایه ستبری از بخ پوشیده شده بود.

هر روز اوراشیما، لذتها و خوشیهای تازهای دربرداشت. خوشبختی او آن قدر زیاد بود که همه چیز را فراموش کرده بود؛ حتی خانهای را که ترک کرده بود و پدر و مادر و کشورش را. سه روز بدين گونه گذشت. اما اوراشیما خود را باز یافت و به یاد اورد که چه کسی بوده و به این سرزمین شگفت و قصر پادشاه دریا تعلق ندارد. او با خود اندیشید: «خدایا، من نباید بیش از این اینجا بمانم. من پدر و مادر پیری در خانه دارم. در این مدت بر سر آنها چه آمده است؟ از برنگشتن من باید خیلی نگران شده باشند. من باید بی درنگ به خانه بازگردم.» و با شتاب بسیار به تدارک سفر پرداخت. اوراشیما نزد همسر زیبایش رفت و پس از عرض احترام، گفت: «شاهزاده خانم، در این مدت که کنار شما بودم، بی اندازه احساس خوشبختی کرده‌ام. شما بیش از آنچه که بتوان گفت به من لطف و محبت داشته‌اید. اما اکنون چاره‌ای ندارم جز آنکه با شما خدا حافظی کنم.»

شاهزاده خانم گریه سر داد و با اندوه فراوان گفت: «اوراشیما، در اینجا به تو خوش نمی گذرد که این قدر زود ترکم می کنی؟ چرا این قدر عجله داری؟ خواهش می کنم در کنارم بمان!»

اما اوراشیما والدینش را به یاد آورده بود. در ژاپن، احترام و خدمت به پدر و مادر از هر چیز دیگری مهمتر و نیرومندتر است؛ حتی نیرومندتر از خوشی و عشق. پس اوراشیما پاسخ داد: «من ناچارم بروم. اما گمان نکن که می خواهم ترکت کنم. من باید بروم و

پدر و مادر پیرم را ببینم. اجازه بده تا بروم و آنها را ببینم. من خیلی زود بر می‌گردم.»

شاهزاده بالحنی اندوهبار گفت: «پس چاره‌ای جز این نیست. مانع رفتن نمی‌شوم. اما حالا که نزد پدر و مادرت باز می‌گرددی، این یادگاری را، که نشان عشق میان ماست، از من بپذیر. آن را با خود ببر!» سپس شاهزاده صندوقچه زیبایی را که با رشته‌های ابریشمین آراسته و بسته شده بود. پیش آورد.

اوراشیما که پیش از آن هدایای زیادی از شاهزاده گرفته بود، از گرفتن پیشکش دیگر احساس شرمندگی کرد. پس گفت: «گمان می‌کنم کار درستی نباشد، بعد از آن همه هدایا و محبتها بی که به من داشته‌اید، باز هم هدیه دیگری از دست شما بپذیرم. اما چون خواست شما بر این است، چنین می‌کنم.» و سپس افزود: «به من بگویید در این صندوقچه چیست.»

شاهزاده جواب داد: «به آن تمام‌اله - با کو می‌گویند. در آن چیزی گرانیها نهفته است. اما در این صندوقچه را نباید بگشایید! اگر چنین کنید، اتفاق ناگواری برایتان رخ می‌دهد. به من قول بدھید که هرگز در این صندوقچه را باز نمی‌کنید.»

اوراشیما قول داد هر اتفاقی که بیفت، در صندوقچه را نگشاید و همچنان که شاهزاده و خدمتکارانش او را همراهی می‌کردند، به سوی ساحل دریا رفت. در آنجا لاکپشت بزرگی را دید که انتظارش را می‌کشید. به سرعت بر پشت آن جانور نشست و به سوی شرق روان شد. اوراشیما به عقب نگریست و برای همسرش دست تکان داد؛ آن قدر که دیگر نمی‌توانست او را ببیند و سرزمین پادشاه دریا و قصر شگفت‌آور او در افقهای دور ناپدید شد.

سرانجام لاک پشت اوراشیما را به خلیجی آورد که خیلی آشنا بود؛ همان ساحلی که اوراشیما در آن زندگی می‌کرد. اوراشیما گام بر ساحل نهاد، ایستاد و به اطراف نگریست. در همین هنگام لاک پشت نیز به دریا بازگشت. اما ناگهان ترسی ناشناخته اوراشیما را فراگرفت. او به چهره مردمی که از کنارش می‌گذشتند، خیره مانده بود. آنها هم با تعجب به او نگاه می‌کردند. ساحل، همان ساحل و تپه‌ها نیز همان تپه‌ها بودند. اما مردم، چهره‌هایی بسیار متفاوت با چهره‌های آشنایی داشتند که او پیش از آن می‌شناخت.

اوراشیما می‌بهوت از آنچه می‌دید با شتاب به سوی خانه خود به راه افتاد. در جایی که قبلاً خانه‌اش قرار داشت، خانه‌ای بود، اما نه خانه خودش.

اوراشیما فریاد زد: «پدر، من برگشتم!» اما همین که خواست قدم به درون خانه بگذارد، مرد بیگانه‌ای از آنجا بیرون آمد. ماهیگیر با خود گفت: «شاید پدر و مادرم از این خانه به جای دیگری رفته‌اند.» احساس اضطراب غریبی می‌کرد. به مردی که به او خیره شده بود، گفت: «ببخشید، من تا همین چند روز پیش در این خانه زندگی می‌کردم. نام من اوراشیما تاروست. ممکن است بگویید پدر و مادرم از اینجا به کجا رفته‌اند؟»

مرد سخت شگفتزده شد و همچنان که با دقت به چهره اوراشیما خیره مانده بود گفت: «چه گفتی؟ تو اوراشیما تارو هستی؟»
جوان ماهیگیر گفت: «بلی، من اوراشیما تارو هستم!»

مرد خندید و گفت: «بهتر است دست از شوخي برداری. درست است که روزگاری مردی به نام اوراشیما تارو در این دهکده می‌زیسته است، اما سیصد سال از زمان این داستان می‌گذرد. ممکن

نیست که او دیگر زنده باشد.»

اوراشیما هراسان گفت: «خواهش می‌کنم شوخت نکنید. من اوراشیما تارو هستم، اما سیصد سال پیش زندگی نمی‌کرده‌ام. تا همین چهار یا پنج روز پیش در همین مکان بوده‌ام. جوابم را بدهید.»

چهره مرد جدی‌تر شد و جواب داد: «تو ممکن است اوراشیما تارو باشی یا نباشی، نمی‌دانم. اما آن اوراشیما تارو که من درباره‌اش شنیده‌ام، مردی بود که سیصد سال پیش زندگی می‌کرد. شاید تو روح او هستی که بازگشته‌ای تا خانه قدیمی‌ات را دوباره ببینی؟»

اوراشیما گفت: «چرا دستم می‌اندازی؟ من روح نیستم! انسانی زنده‌ام، مگر پاهایم را نمی‌بینی؟» و با پا به زمین کوبید، نخست با یک پا و سپس با پای دیگر، تا نشان بدهد که او آدم است نه روح! ژاپنی‌ها معتقدند که ارواح پا ندارند!

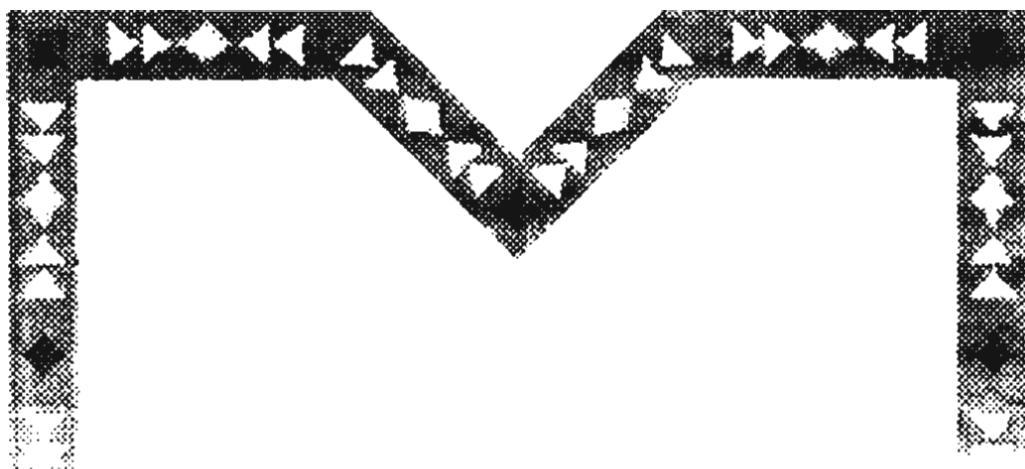
مرد که هنوز حرف جوان ماهیگیر را باور نکرده بود باز هم گفت: «اما اوراشیما تارو، ماهیگیر چیره‌دست، سیصد سال پیش زندگی می‌کرده است و این، همه آن چیزی است که درباره او می‌دانم.»

اوراشیما غرق در حیرت شده بود. آنچه در اطرافش می‌دید، او را گیج کرده بود. همه چیز نسبت به آنچه او پیش از رفتن از آنجا به یاد داشت، دگرگون شده بود. احساس هراس‌آوری بر او غلبه کرد. می‌ترسید آنچه آن مرد گفته بود، حقیقت داشته باشد. آن چند روزی که او در قصر پادشاه دریاگذرانده بود، در واقع چند روز نبوده، بلکه چند صد سال بوده است و در این مدت پدر و مادرش و همه مردمی که او می‌شناخت، مرده بودند. حالا تنها داستانی از آنان بر جای مانده بود. بیشتر ماندن در آنجا سودی نداشت. باید نزد زن زیبایش، به آن سوی

دریا باز می‌گشت. در حالی که هدیه شاهزاده را هنوز در دست داشت، راه ساحل را در پیش گرفت. اما راه آن قصر کدام بود؟ او به تنها یعنی نمی‌توانست آن را بباید. ناگهان صندوقچه را به یاد آورد؛ تمام‌اله - با کو را!!

اوراشیما با خود گفت: «هنگامی که شاهزاده این صندوقچه را به من می‌داد از من خواست که هرگز آن را باز نکنم. پس باید چیزی پرارزش در آن نهفته باشد. اما حالا من خانه‌ای ندارم و آنچه در اینجا برایم عزیز و خاطره‌انگیز بوده از دست رفته و قلبم از اندوه انباشته است. در چنین زمانی اگر این جعبه را باز کنم، حتماً چیزی خواهم یافت که یاری ام دهد؛ چیزی که راه بازگشت به سوی شاهزاده زیباییم را، در آن سوی دریاها، به من نشان دهد. اکنون برایم چاره‌ای جز این نمانده است. بلی، جعبه را می‌گشایم و درونش را می‌بینم!»

با این اندیشه، اوراشیما خود را راضی کرد که انجام این کار و شکستن پیمانش کار درستی است. او به نرمی، رشته ابریشمی گردانید جعبه را باز کرد و با اشتیاق در جعبه گرانبهای را گشود. اما چه یافت؟ دودی ارغوانی رنگ و زیبا برخاست و به صورت سه باریکه رقسان از صندوقچه بیرون آمد. رشته‌های دود، چهره جوان را دربرگرفت و لحظاتی بر سر او درنگ کرد. سپس دود از او دور شد و همچون بخاری بر روی دریا روان گردید. اوراشیما، که تا آن لحظه جوانی زیبا و نیرومند بود، ناگاه بسیار بسیار پیر شد، پشتیش خمیده گردید، موهایش به سپیدی برف گرایید، چهره‌اش چروک خورد و سپس بر زمین افتاد و جان سپرد.



پیرمردی که درختان خشک

را به شکوفه می نشاند

در زمانهای بسیار دور، پیرمردی بود که با همسرش روی کستزار کوچکی کار می کرد و روزگار می گذرانید. آنها خوشبخت بودند و زندگی آرامی داشتند. مایه اندوهشان فقط آن بود که فرزندی نداشتند. تنها همدم آن دو سگی بود به نام «شیرو» که محبتشان را بی دریغ به او نثار می کردند. در واقع، آن دو چنان به آن سگ مهر می ورزیدند که هرگاه خوراک خوشگواری هم برای خوردن داشتند، از دادن آن به شیرو دریغ نمی کردند. شیرو، یک سگ اصیل ژاپنی و کاملاً سفید بود که شباهت زیادی با گرگهای کوچک داشت.

بهترین اوقات پیرمرد و سگش، زمانی بود که مرد از کار مزرعه به خانه بر می گشت و پس از خوردن شام ساده اش، که معمولاً برنج و سبزی بود، قدری غذا بر می داشت و به ایوان کوچک دور کلبه

می‌رفت. در آنجا پیرمرد می‌گفت: «شیرو، سگ خوب من!» و شیرو پیش او می‌دوید، در برابر شم می‌نشست، دم می‌جنband و پارس می‌کرد. آن وقت، اربابش غذارابه او می‌داد.

در همسایگی این زوج پیر و مهربان، پیرمرد دیگری بود که او هم با زنش زندگی می‌کرد. اما هر دوی آنها بسیار بدخلق و سنگدل بودند. آنها از همسایه‌های خوبشان و از شیرو، بیزار بودند و اگر روزی پیش می‌آمد که گذار شیرو به خانه آن دو بیفتد و سر در آشپزخانه‌شان ببرد، آنها بلاfacله او را با لگد بیرون می‌کردند یا چیزی به سویش پرت می‌کردند؛ چنان خشن و بی‌رحمانه که گاهی حیوان بیچاره زخمی می‌شد.

روزی پیرمرد صدای سگش را شنید که در گوشه‌ای از کشتزار پشت خانه پارس می‌کرد. پیرمرد با این فکر که پرنده‌ها به دانه‌های کاشته شده هجوم اورده‌اند، از خانه بیرون دوید. شیرو که صاحبش را دید، به سویش دوید، در برابر شم جنband و پارس کرد. بعد گوشة کیمونوی مرد را گرفت و او را به زیر درخت بزرگی در گوشة مزرعه برد. در آنجا سگ با پنجه‌هایش زمین را کند. مرد که از کار سگ سر در نمی‌آورد، ایستاد و با تعجب او را نگریست. اما شیرو همچنان به پارس کردن و کندن زمین، با همه توان خود، ادامه داد.

عاقبت پیرمرد فکر کرد شاید چیزی در زیر درخت پنهان شده که سگش آن را بوکشیده است و از این فکر به هیجان آمد. او با سرعت به خانه برگشت، بیلش را آورد و شروع به کندن زمین آن نقطه کرد. می‌توانید مجسم کنید که وقتی او پس از مقداری کندن زمین، به توده‌ای از سکه‌های زرین و گرانبها رسید، چقدر تعجب کرد؟ هرچه بیشتر می‌کند، بیشتر می‌یافت. پیرمرد سرگرم کارش بود و هیچ

متوجه چهره خشم‌آود همسایه‌اش نشد که از پشت پرچین خیزرانی مزرعه به او خیره شده بود.

شیرو با غرور، در برابر پیرمرد نشسته بود و با علاقه به اربابش نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست بگوید که من هم می‌توانم رفتار خوب تو را نسبت به خودم جبران کنم.

پیرمرد به خانه دوید تا زنش را خبر کند. آن دو به کمک هم، آن گنج را به خانه برداشتند. حق‌شناختی پیرمرد به سگ باوفایش دیگر مرزی نمی‌شناخت. او بیش از گذشته آن سگ را دوست می‌داشت و نوازش می‌کرد.

همسایهٔ پیرمرد، که پارس کردن سگ توجه وی را نیز جلب کرده بود، دید که آنها گنجی یافته‌اند و به شدت احساس حسادت کرده به این فکر افتاد که او هم می‌تواند چنین اقبالی داشته باشد. پس، چند روز بعد به خانهٔ پیرمرد رفت و در نهایت ادب، از او خواهش کرد که مدتی شیرو را به او قرض بدهد.

صاحب شیرو از این درخواست خیلی تعجب کرد. او خوب می‌دانست که همسایه‌اش نه تنها آن سگ را دوست ندارد، بلکه هیچ فرصتی را برای آزار دادن به آن حیوان از دست نمی‌دهد. اما پیرمرد خوش قلب‌تر از آن بود که درخواست همسایه‌اش را رد کند. پس قبول کرد که سگ را به او بسپارد، به شرط آنکه از آن حیوان به خوبی نگهداری کند.

پیرمرد بدخلق بالبخندی شیطانی به خانه‌اش بازگشت و به زنش گفت که توانسته است نقشهٔ فریبکارانه‌اش را اجرا کند. او بیلش را برداشت و به طرف مزرعه خود دوید. شیرو را هم که نمی‌خواست همراحت برود، به زور، دنبال خود کشید. آنها رفتند تا به درخت

بزرگی رسیدند. بعد مرد پشت گردن سگ را گرفت و با خشونت گفت:
«اگر زیر درخت صاحبت سکه‌های طلا وجود دارد، زیر درخت من
هم باید طلا باشد و تو باید آنها را برای من پیدا کنی! زود بگو که
سکه‌ها کجا هستند. کجا؟»

شیرو برای آنکه از دست پیرمرد رها شود، زمین را خراشید و
پیرمرد که دید سگ زمین را می‌کند، خوشحال شد. او خیال می‌کرد
که واقعاً سگ بوی طلا را حس کرده است و محل آن را نشان
می‌دهد. پس، شیرو را به کناری پرت کرد و مشغول کندن زمین شد.
او ساعتها زمین را کند، اما چیزی جز توده‌ای زباله متعفن و بدبو پیدا
نکرد.

خشم پیرمرد حدی نداشت. او بخت بلند همسایه‌اش را دیده بود
و تصور می‌کرد که خودش هم می‌تواند چنین اقبالی داشته باشد. اما
حالا بعد از چند ساعت زمین کندن و عرق ریختن، فقط یک کپه
أشغال بدبو به دست آورده بود. پیرمرد به جای آنکه خود را برای
حرص بی‌مورد خودش سرزنش کنده سگ بیچاره را مقص
می‌دانست و با این فکر، بیلش را برداشت و آن را با تمام توان بر سر
شیرو کوبید. سگ بیچاره با همان ضربه کشته شد و پیرمرد بدطینت
جسد حیوان را در همان گودال انداخت و با خاک پوشاند. او به خانه
برگشت و درباره کاری که کرده بود با هیچ‌کس حتی با زنش، حرفی
نژد.

پیرمرد مهربان پس از چند روز انتظار، نگران سگش شد. روزها
می‌گذشت و او بیهوده در انتظار بازگشتن شیرو بود. پس، به ناجار به
سراغ همسایه‌اش رفت و از او خواست که سگش را پس دهد. اما
همسایه بدطینت بی‌هیچ شرم و تردیدی گفت که سگ را به خاطر

رفتار بدش کشته است. از این خبر هولناک، صاحب شیرو به گریه افتاد. این خبر خیلی وحشتناک بود. اما او خوبتر و نجیب‌تر از آن بود که همسایه‌اش را سرزنش کند. وقتی دانست که شیرو در زیر درخت بزرگ مزرعه به خاک سپرده شده است، از همسایه‌اش خواست که آن درخت را به یاد سگ بیچاره‌اش به او بدهد.

همسایه، هر چند پیرمرد شروری بود، نتوانست چنین درخواست ساده‌ای را رد کند. او پذیرفت درختی را که شیرو در زیر آن مدفون بود به وی بدهد. صاحب شیرو آن درخت را قطع کرد و با خود به خانه برداشت. او از تنہ آن درخت، هاون چوبی بزرگی تراشید. بعد زنش قدری برنج در آن هاون ریخت تا آن را بساید و با آن، کلوچه‌هایی برای زنده کردن خاطره سگشان، شیرو بپزد. اما اتفاق عجیبی رخداد!

۳۳

زن هنوز ساییدن برنج را شروع نکرده بود که مقدار برنج زیاد شد و به پنج برابر مقدار اول آن رسید و خود به خود ساییده شد. بعد هم آرد به کلوچه تبدیل شد و از درون هاون بیرون آمد. انگار دستی نادیدنی این کارها را می‌کرد. پیرمرد و زنش فهمیدند که این اتفاق هدیه‌ای از سوی شیرو به خاطر محبتشان نسبت به اوست. آنها کلوچه‌ها را چشیدند. کلوچه‌ها شیرین‌تر و خوشمزه‌تر از هر غذایی بود که تا آن زمان خورده بودند. از آن پس، آنها دیگر نگران غذا و خورد و خوراکشان نبودند و از کلوچه‌هایی که هاون برایشان می‌پخت می‌خوردند؛ هاونی که هیچ‌گاه از کار باز نمی‌ایستاد!

اما همسایه حریص، با شنیدن خبر بخت دیگری که به همسایه‌اش رو کرده بود، پر از خشم و حسادت شد. او فوراً به سوی خانه پیرمرد شتافت و از وی خواست که آن هاون شگفت‌آور را مدت

کوتاهی به او قرض دهد. او واتمود کرد که از مرگ شیرو خیلی
اندوهگین است و می‌خواهد که برای بزرگداشت خاطره آن سک،
کلوچه‌هایی در آن هاون بپزد.

پیرمرد مهربان دوست نداشت که هاون را به همسایه سنگدلش
قرض بدهد، اما او مهربانتر از آن بود که خواهش همسایه را رد کند.
مرد حسود هاون را به خانه‌اش برد، اما هیچ وقت آن را پس نداد.

چند روز گذشت. صاحب شیرو منتظر بود که همسایه‌اش هاون را
بیاورد. اما چون خبری نشد، به سراغ همسایه رفت تا از او بخواهد که
اگر کارش با هاون تمام شده، آن را پس بدهد. وقتی او به خانه
همسایه‌اش رسید، پیرمرد همسایه را دید که کنار آتشی نشسته بود.
کنار آتش، روی زمین هم خرده چوبهایی بود که خیلی شبیه
خرده‌های شکسته یک هاون به نظر می‌آمد. همسایه بدنیاد در
پاسخ درخواست پیرمرد، با بی‌اعتنایی گفت: «آمده‌ای که هاونت را از
من بگیری؟ من آن را شکستم و خرد کردم و الان آتشی از چوب آن
روشن کردم. چون هر وقت برنج در آن می‌ریختم تا بسایم و کلوچه
در آن بیزم، چیزی از آن بیرون می‌آمد که خیلی بدبو و بدمزه بود.»

پیرمرد مهربان گفت: «افسوس که از من نخواستید از کلوچه‌هایی
که خود می‌پختم به شما بدهم. هرقدر کلوچه می‌خواستید، به شما
می‌دادم. حالا خواهش می‌کنم که خاکسترها هاون را به من
بازگردانید تا به یاد سگم با خود بیرم.»

همسایه فوراً موافقت کرد و پیرمرد سبدی پر از آن خاکسترها به
خانه برد.

مدتی بعد، روزی باد مقداری از خاکسترها را که از سوختن
هاون به جا مانده بود، روی درختان باع پیرمرد پراکنده کرد و اتفاق

عجبی رخ داد!

آن روز، یکی از روزهای پایانی پاییز بود و برگهای درختان ریخته و برگی بر آنها نمانده بود. اما همین که خاکسترها به شاخه‌های درختان گیلاس رسیدند، آن درختان بی‌درنگ غنچه دادند و به شکوفه نشستند. ناگهان باغ پیرمرد بهاری شد. شادی پیرمرد حدی نداشت. او که به راز خاکسترها پی برده بود، از آن پس به خوبی از آنها نگهداری کرد.

داستان باغ پیرمرد به زودی بر زبانها افتاد و مردم از سرزمینهای دور و نزدیک به دیدار آن باغ شگفت‌انگیز شتافتند.

مدتی پس از این، روزی در خانه پیرمرد را کوپیدند. پیرمرد در را گشود و سوار جنگجویی را در برابر خویش دید. سوار به او گفت که از خدمتگزاران فرمانروای بزرگ است و گفت که یکی از درختان محبوب آن سردار خشک شده است. برای زنده کردن آن درخت خیلی تلاش کرده و از هر کسی کمک گرفته بودند، اما بی‌نتیجه بوده است. سوار گفت که از دست رفتن آن درخت گیلاس چقدر مایه رنجش و اندوه سرورش شده است. اما خوشبختانه آنها باخبر شده‌اند پیرمردی شگفت‌آور وجود دارد که می‌تواند درختان خشک را به شکوفه بنشاند. به همین دلیل، سرورش او را بدین سو فرستاده بود تا از پیرمرد بخواهد نزد او برود.

پیرمرد مهربان از آنچه می‌شنید غافل‌گیر شده بود. اما درخواست او را پذیرفت و همراه آن سوار به سوی قصر فرمانروارفت. فرمانروا که بی‌صبرانه منتظر پیرمرد بود، همین که او را دید، پرسید: «آیا تو همان پیرمردی هستی که درختان خشک را، حتی در پاییز و زمستان، به شکوفه می‌نشاند؟»

پیر مرد با احترام گفت: «بلی. من همان پیر مرد هستم!» فرمانروای گفت: «تو باید درخت گیلاس خشکیده‌ای را که در باغ من است با خاکسترها یت زنده کنی و به شکوفه بنشانی. می‌خواهم ببینم چه کار می‌کنی!»

پیر مرد، فرمانروای خدمتکاران و کنیزان به باغ رفتند. پیر مرد کیمونویش را بالا زد و آماده شد تا از درخت بالا رود. او کوزه خاکسترها را که با خود آورده بود برداشت و شروع به بالارفتن از درخت کرد. همه با هیجان بسیار، حرکاتش را زیر نظر داشتند. وقتی پیر مرد به نقطه‌ای رسید که دو شاخه بزرگ از درخت جدا می‌شد، جای پای خود را استوار کرد، و سپس خاکسترها را به چپ و راست بر سراسر شاخه‌ها و سر شاخه‌ها پراکند.

نتیجه شگفت‌آور بود! درخت خشک فوراً پر از شکوفه شد. فرمانروای شادی در پوست خود نمی‌گنجید. او برخاست، بادبزنیش را گشود و از پیر مرد خواست تا از درخت پایین آید. به دست خود پیاله‌ای چای برایش ریخت و به او داد، سکه‌های فراوان سیم و زر و هدایای گرانبهای بسیار نثارش کرد و سرانجام، لقب «هانا-ساکا-جیجی»، به معنی «پیر مردی که درختان را به شکوفه می‌نشاند» را به او داد. سپس پیر مرد را با ارج و احترام بسیار به خانه‌اش باز گرداندند.

همسایه بدطینت پیر مرد باز هم از اقبال تازه همسایه‌اش باخبر شد و با دانستن اینکه چه پیشامد خجسته‌ای برای او رخ داده است، باز هم قلبش از رشك و حسد پر شد. به یاد آورد که چگونه در تلاش برای یافتن سکه‌های زر و سپس در درست کردن کلوچه‌های جادویی شکست خورده بود. اما این بار که کار پیر مرد، تنها پاشیدن

خاکستر روی درختان خشک بود تا به شکوفه درآیند، باید موفق
می‌شد. این دیگر باید ساده‌ترین کار باشد!

پیرمرد بدطینت دست به کار شد. او خاکسترها را به جای مانده از
سوختن هاون جادویی را که هنوز درون آتشدان مانده بود، جمع کرد
و به امید یافتن مرد بزرگی که او را به خدمت بگیرد از خانه بیرون
رفت. همچنان که راه می‌رفت با آواز بلند می‌گفت: «مردی
شگفتی‌ساز از اینجا می‌گذرد که می‌تواند درختان خشک را به شکوفه
بنشاند! در اینجا مردی است که می‌تواند درختان مرده را زنده
گرداند!»

فرمانروای بزرگ، صدای او را شنید و گفت: «او باید
هانا-ساکا-جیجی باشد که از اینجا می‌گذرد. امروز کار خاصی ندارم
که انجام دهم. بگذارید یک بار دیگر او هنرش را به ما نشان دهد. او
می‌تواند ما را سرگرم کند.»

خدمتکاران بیرون رفتند و آن مرد شیاد را درون قصر، نزد
فرمانروا آوردند. پیرمرد خیلی خوشحال بود.
وقتی فرمانروا پیرمرد را دید، متوجه شد که او هیچ شباهتی به
پیرمرد قبلی ندارد. پس از او پرسید: «آیا توبه راستی یک
هانا-ساکا-جیجی هستی؟»

همسایه بدنها پاسخ داد: «بلی، سرور من!»
فرمانروا گفت: «عجیب است! من فکر می‌کردم که فقط یک
هانا-ساکا-جیجی در دنیا وجود دارد! آیا او شاگرد دارد؟»

پیرمرد باز هم گفت: «هانا-ساکا-جیجی واقعی من هستم. آن
کسی که پیش از این نزد شما آمده بود، فقط یکی از شاگردان من
بود!»

- پس تو باید بسیار ماهرتر از او باشی. آنچه در توان داری نشان
بده و بگذار هنرت را ببینم!

همسايۀ حسود، در حالی که فرمانرو و همراهانش دنبال او بودند،
به درون باغ آمد. او به درختی خشک نزدیک شد و از کوزهای که با
خود آورده بود، مشتی خاکستر برداشت و بر درخت پراکند. اما درخت
به شکوفه ننشست. حتی غنچه‌ای کوچک نیز از آن نزئست! پیرمرد
خیال کرد که به اندازه کافی خاکستر به کار نبرده است. پس مشتی
دیگر از خاکستر برداشت و روی درخت خشک پاشیده باز هم سودی
نداشت. پس از چند بار خاکستر پاشیدن، باد خاکسترها را به اطراف
پراکند و مقداری از آن در چشم فرمانرو فرو رفت. این وضع، خشم
فرمانرو را برانگیخت. او دستور داد هانا-ساکا-جیجی دروغین را
بگیرند و او را به علت فربیکاری به زندان بیندازند. پیرمرد نابکار
هرگز از این حبس رها نشد. و بدین ترتیب، او به سزای کارهای
ناشایست خود رسید.

اما پیرمرد مهربان! او با گنجینه‌ای که شیرو برایش یافته بود و با
سکه‌های سیم و زری که فرمانرو به او بخشیده بود، مردی توانگر
شد. پیرمرد تا سالها، با عزت و احترام بسیار در میان مردم زیست.



دشمنی خرچنگ و میمون

روزگاری، میمون و خرچنگی در کنار رودخانه‌ای بازی می‌کردند.
آن دو می‌دویدند و جست‌و‌خیز می‌کردند که خرچنگ یک گلوله
خمیر برنج و میمون، یک هسته هلو پیدا کرد. خرچنگ خمیر برنج را
با چنگالهایش از زمین بلند کرد، آن را به میمون نشان داد و گفت:
«ببین چه چیز خوبی پیدا کرده‌ام!»

میمون هم هسته هلو را به طرف او گرفت و گفت: «من هم چیز
جالبی پیدا کرده‌ام. نگاه کن!»

میمونها عاشق هلو هستند، اما هسته هلو به دردشان نمی‌خورد.
چون هسته هلو مثل سنگ، سخت است و نمی‌توانند آن را بخورند.
البته میمونها جانوران حریصی هستند. این میمون هم به چیزی که
خرچنگ پیدا کرده بود، حسادت می‌کرد او به خرچنگ پیشنهاد کرد

چیزهایی را که پیدا کرده بودند با هم عوض کنند. ولی خرچنگ که نمی‌خواست خمیر برنج را در برابر آن هسته سخت و سنگ مانند از دست بدهد، پیشنهاد می‌مون را نپذیرفت.

می‌مون حیله‌گر سعی کرد که خرچنگ را فریب بدهد و گفت: «قدر باید بی‌فکر باشی که آینده را نمی‌بینی! البته تو می‌توانی آن خمیر برنج را بخوری و حتماً آن خمیر بزرگتر و خوشمزه‌تر از این هسته هلوست. اما اگر این هسته را در زمین بکاری، خیلی زود جوانه می‌زند و تا چند سال دیگر درختی بزرگ می‌شود. این درخت هر سال هلوهای درشت و رسیده و ابداری می‌دهد. کاش می‌توانستی آن میوه‌های زردرنگ و درشت را که از شاخه‌ها اویزان می‌شوند، تصور کنی! البته اگر حرفم را باور نمی‌کنی، من خودم آن را می‌کارم و مطمئنم که از نپذیرفتن پیشنهاد من خیلی پشیمان می‌شوی.»

خرچنگ ساده‌دل که فریفته حرفهای می‌مون شده بود، پیشنهادش پذیرفت و خمیر برنج را به او داد. می‌مون حریص خمیر برنج را بلعید و سپس با اکراه، هسته هلو را به خرچنگ داد. می‌مون می‌خواست آن هسته را هم برای خود نگه دارد، اما ترسید که خرچنگ عصبانی بشود و با چنگالهای تیزش او را گاز بگیرد. آن دو از هم جدا شدند و هر یک به خانه خویش رفت؛ می‌مون به درون بیشهزار و روی درختان و خرچنگ در لابه‌لای سنگهای کنارة رودخانه. البته خرچنگ، همین که به خانه‌اش رسید، هسته هلو را در زمین کاشت.

بهار سال بعد، خرچنگ از دیدن نهالی که از خاک رُسته بود خیلی خوشحال شد. درخت او هر سال بزرگتر می‌شد تا اینکه در یک بهار به شکوفه نشست و در پاییز همان سال، هلوهای درشت و لطیفی

داد در میان برگهای سبز و کشیده درخت، هلوها مثل گلوله‌های زرین اویخته بودند و هرچه رسیده‌تر می‌شدند، به رنگ نارنجی پررنگی در می‌آمدند. سرگرمی خرچنگ این شده بود که هر روز به دیدن درخت برود. او در آفتاب می‌نشست و هلوهای رنگارنگ را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «چقدر باید خوشمزه باشند!»

عاقبت روزی دید که هلوهایش کاملاً رسیده‌اند. خیلی دوست داشت که یکی از آنها را بچشد. چند بار سعی کرد تا از درخت بالا برود؛ به این امید که به یکی از آن میوه‌های خوش آب و رنگ برسد. اما هر بار ناکام ماند. پاهای خرچنگ برای بالا رفتن از درخت افریده نشده‌اند. آنها فقط می‌توانند روی زمین و روی سنگها بدوند و خرچنگ در این دو کار استاد بود. او به یاد همبازی قدیمی‌اش، میمون افتاد. خوب می‌دانست که میمونها بهتر از هر کس دیگری در این دنیا می‌توانند از درخت بالا بروند. پس رفت که از میمون بخواهد این کار را برایش انجام بدهد.

خرچنگ از کناره سنگلاخی رودخانه بالا رفت و از آنجا راهی را پیش گرفت که به درون جنگل می‌رفت. عاقبت او میمون را که روی درخت کاجی خوابیده بود، پیدا کرد. میمون در حال چرت نیمروزی بود و دمش را دور شاخه‌ای حلقه زده بود تا موقع خواب از بالای درخت پایین نیفتد. اما با شنیدن فریادهای خرچنگ که او را صدا می‌کرد، خیلی زود بیدار شد و از آنچه که شنید، به وسوسه افتاد. میمون متوجه شد هسته هلویی که او مدت‌ها پیش در ازای یک خمیر برنج به خرچنگ داده بود، رشد کرده و به درختی پربار تبدیل شده است. پس فوراً نقشه کشید که همه هلوها را به چنگ بیاورد. میمون درخواست خرچنگ را برای چیدن میوه‌ها پذیرفت. وقتی

آن دو به درخت رسیدند، میمون از دیدن آن درخت بلند و هلوهای رسیده فراوانی که از شاخه‌هایش آویزان بودند خیلی تعجب کرد. او فوراً از درخت بالا رفت و با سرعت هرچه بیشتر به چیدن و خوردن میوه‌ها پرداخت. هلویی بعد از هلویی دیگر می‌خورد و هر بار بهترین و رسیده‌ترین آنها را برمی‌داشت. میمون آن قدر خورد که برای یک هلوی دیگر هم جانداشت.

در تمام این مدت او حتی یک هلو هم به خرچنگ بیچاره نداد که زیر درخت ایستاده بود و چشم به او داشت. میمون وقتی از خوردن دست کشید که فقط میوه‌های کوچک، سبز و کال باقی مانده بودند. می‌توانید احساس خرچنگ بیچاره را بعد از آن همه انتظار تصور کنید؟ چقدر او رنج برده و انتظار کشیده بود تا درخت بزرگ بشود، میوه بدهد و میوه‌هایش برسد. و اکنون می‌دید که آن میمون همه هلوهای خوب و رسیده را یکی پس از دیگری می‌خورد. خرچنگ، نومیدانه گرد درخت می‌دوید و می‌چرخید و از میمون می‌خواست که پیمانش را به یاد بیاورد. ابتدا میمون توجهی به گله‌ها و داد و بیدادهای خرچنگ نداشت، اما عاقبت از دستش خسته شد. او سبزترین و سخت‌ترین هلویی را که توانست پیدا کند، چید و سر خرچنگ را با آن نشانه گرفت. هلو به سر خرچنگ خورد و او را زخمی کرد. اما میمون دست برنداشت. او تا آنجا که می‌توانست میوه‌های سبز و سفت را از درخت چید و آنها را به سوی خرچنگ بی‌دفاع پرتاب کرد. بالاخره خرچنگ بی‌جان، در حالی که سراسر تنش پر از زخم بود، بر زمین افتاد. خرچنگ، کنار درختی که خود کاشته بود، افتاد و مرد. میمون شرور که دید خرچنگ مرده است، به شدت ترسید و از آنجا فرار کرد.

اما این خرچنگ پسری داشت که در آن هنگام، در جایی نه
چندان دور سرگرم بازی بود. وقتی پسر به خانه برمی‌گشت، میان راه
پدرش را با آن وضع دلخراش دید؛ سرش خرد شده، لاکش از چند
جا شکسته بود و دور جسد بی‌جانش، هلوهای کال بر زمین ریخته
بودند. پسر به شدت گریست و زاری کرد. اما پس از مدتی اندیشید که
گریه سودی ندارد. وظیفه او بود که انتقام پدرش را بگیرد. پس، از
گریستان دست کشید و نظری به اطراف انداخت تا نشانی از قاتل بیابد.
او متوجه شد که میوه‌های رسیده درخت چیده شده و تنها میوه‌های
نارس بر آن مانده است. روی زمین هم پر از هسته و هلوهای نارسی
بود که به سوی پدرش انداخته بودند. پسرک فهمید که قاتل باید
میمون باشد. او به یاد آورد که زمانی پدرش داستان معاوضه گلهای
خمیر برنج را با یک هسته هلو تعریف کرده بود. خرچنگ جوان
می‌دانست که میمونها عاشق هلو هستند و مطمئن شد که حرص
میمون و طمع او به هلوها علت مرگ خرچنگ پیر بوده است. افسوس!
خرچنگ ابتدا به این فکر افتاد که به سراغ میمون برود و او را با
چنگالهایش تکه‌تکه کند. او هنوز در آتش خشم می‌سوخت. اما بعد
فکر کرد که چنین کاری بیهوده است. چون این میمون پیر، جانوری
کارآزموده و فریبکار بود و بعيد بود که خرچنگ جوان بتواند بر او
چیره شود. او باید پاسخ فریب میمون را بنا فریب می‌داد و از
دوستانش کمک می‌خواست. خرچنگ می‌دانست که به تنها‌ایی
نمی‌تواند آن میمون را از پا در آورد.

خرچنگ جوان به راه افتاد و به سراغ هاون، دوست قدیمی
پدرش رفت. او همه چیز را برای هاون تعریف کرد و همچنان که
اشک می‌ریخت، برای گرفتن انتقام پدرش از او کمک خواست.

هاون هم از شنیدن ماجرا متأثر شد. او فوراً پذیرفت که خرچنگ جوان را یاری کند تا میمون به سزای کارش برسد. البته هاون به خرچنگ جوان گفت که میمون، دشمن باهوش و نیرومندی است و به همین دلیل باید پیش از هر کاری خوب فکر کنند. هاون به سراغ زنبور و شاهبلوط رفت تا درباره این موضوع با آنها مشورت کند. وقتی زنبور و شاهبلوط، که از دوستهای قدیمی خرچنگ پیر بودند، از ماجرا و بی‌رحمی میمون باخبر شدند، مشتاقانه پذیرفتند که برای مجازات کردن میمون به خرچنگ جوان کمک کنند. آنها درباره اینکه چگونه کار را شروع کنند و به انجام برسانند خیلی بحث کردند و پس از گفتگوهای بسیار، از هم جدا شدند. ابتدا هاون و خرچنگ جوان به کنار رودخانه رفتند تا پدر بیچاره او را به خاک سپارند.

در تمام این مدت، میمون از کرده خود شادمان بود و به خود می‌بالید که به این راحتی همه هلوهای درشت و رسیده را از چنگ دوستش ربوده و در آخر هم او را کشته بود. البته می‌ترسید که روزی حقیقت آشکار شود. چون می‌دانست که اگر خانواده خرچنگ بفهمند چه اتفاقی افتاده است، انتقام سختی از او می‌گیرند. میمون به خود امید می‌داد که چون فوراً از محل گریخته، کسی او و جنایتش را ندیده است. اما تا چند روز، از خانه بیرون نرفت و سعی کرد که از چشم همه پنهان باشد. ولی زندگی کردن در خانه کار آسانی نبود. او تنها هنگامی احساس راحتی و نشاط می‌کرد که بتواند در فضای باز و ازادانه در لابه‌لای درختان بگردد. پس عاقبت با خود گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند که من خرچنگ را کشته‌ام! مطمئنم که آن جانور پیر پیش از آنکه من از آنجا بگریزم، جان داده بود. خرچنگ مرده که نمی‌تواند چیزی بگوید! کیست که بگوید قاتل، من بوده‌ام؟ هیچ‌کس!

پس فایده این پنهان شدن و بیم و هراس چیست؟ در هر صورت کاری است که شده.»

میمون با این فکر از خانه بیرون آمد و دزدانه به سوی خانه خرچنگ خزید. او سعی کرد حرفهای همسایه‌های خرچنگ را بشنود. می‌خواست بداند خرچنگ‌های دیگر درباره مرگ آن خرچنگ چه می‌گویند. اما چیزی نشنید و با خود گفت: «این خرچنگها آن قدر نادانند که نه می‌دانند و نه می‌خواهند که بدانند چه کسی دوستشان را کشته است!»

البته میمون با هوش چیزی درباره این ندانستن ظاهری که جزئی از نقشه خرچنگ جوان بود، نمی‌دانست. خرچنگ وانمود می‌کرد که نمی‌داند چه کسی پدرش را کشته و خیال می‌کند که مرگ پدرش نتیجه اشتباه خود او بوده است. با این شیوه او بهتر می‌توانست راز انتقام جویی‌اش را از میمون پنهان نگه دارد.

میمون با خرسنده بسیار به خانه‌اش برگشت و مطمئن شد که دیگر دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.

در یک روز دلانگیز پاییزی، میمون با خاطری آسوده در خانه‌اش آرمیده بود که پیکی از سوی خرچنگ جوان به سراغش آمد. میمون خیلی تعجب کرد. معنای این کار چیست؟ این پیک چه می‌خواهد بگوید؟ پیک در برابرش سر خم کرد و گفت: «سرورم، خرچنگ، مرا فرستاده تا شما را از مرگ پدرش آگاه کنم. او چند روز پیش، هنگام بالا رفتن از یک درخت هلو به زمین افتاده و درگذشته است. امروز روز هفتم مرگ آن خرچنگ است و به همین مناسبت، مراسمی برای بزرگداشت یاد او برگزار می‌شود. سرور من، ضمن عرض ارادت، از شما می‌خواهند که قدم رنجه فرمایید و به عنوان

یکی از بهترین دوستان آن مرحوم در مجلس ما حضور داشته باشید.
سرورم امید دارند که جناب عالی ما را به تشریف فرمایی خود مفتخر
سازید.»

وقتی میمون این حرفها را شنید، خیلی خوشحال شد. فکر کرد که هیچ کس گمان بدی نسبت به او نبرده است و دیگر جای ترس و نگرانی نیست. او نفهمید که چه دام زیر کانه‌ای برایش گسترده بودند. میمون خود را متاثر و پریشان نشان داد و گفت: «من از شنیدن این خبر خیلی غصه دار شدم. همان طور که می‌دانی، من و او دوستان بسیار نزدیکی بودیم. هنوز هم زمانی را به خاطر دارم که هسته هلویی را در برابر یک گلوله خمیر برنج به او دادم و حالا از اینکه می‌شنوم آن هسته سبب مرگ وی شده است، غم وجودم را فرا می‌گیرد. من احساس گناه می‌کنم. البته برای ارج نهادن به روان آن دوست قدیمی به این مجلس می‌أیم.»

میمون به ناله و زاری پرداخت و اشک ریخت. اما پیکی که خرچنگ جوان به نزد میمون فرستاده بود، در دل می‌خندید و با خود می‌گفت: «میمون نایکار حالا اشکهای دروغین می‌ریزد، اما به زودی از ته دل گریه می‌کند!» او مؤذبانه از میمون سپاسگزاری کرد و پس از خداحافظی، نزد خرچنگ بازگشت.

وقتی پیک رفت، میمون بدنها بلنده بلند خندید و فکر کرد که خرچنگ جوان چقدر نادان و ساده‌لوح است. او بدون اندکی شک، خود را برای حضور در مراسمی آماده کرد که به آن دعوت شده بود.

میمون لباس عزا پوشید و به دیدن خرچنگ جوان رفت.

وقتی میمون به خانه خرچنگ رسید، دید که همه اعضای خانواده و بستگان آن خرچنگ منتظرش هستند. آنها به میمون

خوشامد می‌گفتند. وقتی تعظیمها و درود فرستادنها تمام شد، او را به تالاری راهنمایی کردند. در اینجا خرچنگ جوان و سوگوار به استقبال آمد. میمون به او تسلیت گفت و اظهار همدردی کرد. خرچنگ هم از او تشکر کرد. بعد همه مهمانها در آیین پرشکوهی شرکت کردند که به یاد خرچنگ پیر برگزار می‌شد و میمون را به عنوان مهمان افتخاری، سخت مورد توجه قرار دادند.

وقتی مراسم پایان یافت، میمون را به اتاق مراسم چای دعوت کردند تا پیاله‌ای چای بنوشد. خرچنگ جوان بعد از آن که میمون را به اتاق چای راهنمایی کرد، بیرون رفت و دیگر بازنگشت. زمان می‌گذشت، اما خبری از خرچنگ نمی‌شد. عاقبت میمون به ستوه آمد و با خود گفت: «این مراسم چای همیشه کاری خسته‌کننده بوده است. دیگر از این همه انتظار خسته شدم. خیلی تشنهم.»

میمون برخاست و کنار اجاق زغالی رفت. مشغول ریختن آب داغ کتری به درون پیاله بود که ناگاه از میان خاکسترها چیزی با بانگ بلند بیرون جست و درست بر گردن میمون فرود آمد. آن چیز، میوه شاهبلوط بود که خود را در آتشدان پنهان کرده بود. میمون از سوز درد به عقب پرید و از اتاق بیرون دوید. در این هنگام، زنبور که پشت پرده پنهان شده بود، به پرواز درآمد و گونه میمون را نیش زد. میمون از درد به خود پیچید. گردنش از حرارت میوه شاهبلوط و صورتش از نیش زنبور می‌ساخت. جیغ می‌کشید و می‌دوید و با خشم چیزهای نامفهومی می‌گفت.

هاون سنگی که با چند سنگ دیگر، بالای سر در خانه خرچنگ پنهان شده بودند، همان لحظه که میمون از خانه بیرون می‌دوید، خود را بر سرش انداختند. میمون چگونه می‌توانست سنگینی هاون

سنگی را که از بالای در بر سرش افتاده بود تحمل کند؟ فروکوفته و شکسته نقش بر زمین شد. از شدت درد، توان برخاستن نداشت. خرچنگ جوان به بالین میمون آمد، چنگال بزرگش را بالای سر او گرفت و گفت: «حالا به یاد آوردی که پدرم را چگونه کشته؟» میمون بریده بریده نالید: «پس - تو - این - را - می دانستی؟» خرچنگ گفت: «نادان نابکار!»

میمون که هنوز از کار خود پشیمان نشده بود، با اوایی ضعیف گفت: «اما - تقصیر - بدرت - بود - نه من!»

خرچنگ گفت: «هنوز هم می خواهی دروغ بگویی؟ دیگر چیزی به پایان عمرت نمانده است. همین حالا به زشتکاریها و دروغگوییهايت پایان می دهم!» و با چنگال بزرگش سر میمون را از تنش جدا کرد. بدین ترتیب، میمون بدکار به چیزی رسید که سزاوارش بود و خرچنگ جوان انتقام مرگ پدر را از او گرفت.



دیو راشومون

در روزگاران بسیار دور، مردم کیوتو از دیو وحشتناکی می‌ترسیدند که گفته می‌شد شبها دروازه راشومون را در اختیار می‌گیرد و هر که را از آنجا بگذرد، می‌رباید. قربانیان مفقود را هرگز کسی نمی‌دید. به همین دلیل، گفته می‌شد که آن دیو، آدمخوار است و تنها به کشتن قربانیان بیچاره رضایت نمی‌دهد. همه مردم آن شهر و اطراف آن در وحشت به سر می‌بردند و پس از غروب آفتاب، کسی جرئت نمی‌کرد که به دروازه راشومون نزدیک شود.

در همین زمان سرداری به نام رانیکو در کیوتو زندگی می‌کرد که به خاطر دلاوریها و سلحشوریها یش، زبانزد بود. کمی پیش از آن زمان، او به "اویاما" تاخته بود. دسته‌ای از دیوان، اویاما را تسخیر کرده بودند و خون آدمها را مثل شربت می‌نوشیدند. رانیکو همه آن

دیوان را از آنجا فراری داده و سر دسته آنها را سر بریده بود.
همراه این جنگجوی بزرگ و شیردل، همیشه دستهای از سواران
سلحشور و وفادار بودند و از میان آنان، پنج سوار از دیگران بیباک‌تر
بودند. یک شب این پنج پهلوان دور هم جمع شده و جشنی گرفته
بودند که هوجو، پهلوان اول به دیگران گفت: «آیا این داستان به
گوش شما هم رسیده است که هر شب، بعد از فرو آمدن آفتاب،
دیوی به دروازه راشومون می‌آید و هر که را از آنجا بگذرد،
می‌رباید؟»

«اتانابه» پهلوان دوم گفت: «این قدر بیهوده مگو! هرچه دیو بوده
به دست سرورمان، رانیکو، در اویاما کشته شده است! اگر دیوی هم
از آن کشتار بزرگ جان به در برده باشد، چنان جرتشی ندارد که خود
را در این شهر نشان دهد. چون خوب می‌داند که اگر سرورمان از
حضورش باخبر شود، فوراً او را می‌کشد.»

هوجو گفت: «پس خیال می‌کنی که من دروغ می‌گویم؟»
واتانابه گفت: «نه، من نمی‌گویم که تو دروغ می‌گویی. اما گمان
می‌کنم قصه پیرزنی را شنیده‌ای که ارزش باورگردان ندارد.»
هوجو گفت: «پس برای اثبات این موضوع، تو باید به آنجا بروی
تا معلوم شود که این داستان راست است یا دروغ!»

واتانابه نمی‌خواست دوستانش خیال کنند که او ترسیده است.
پس به سرعت پاسخ داد: «البته! من همین الان به آنجا می‌روم.»
واتانابه بی‌درنگ آماده رفتن شد. او شمشیر بلندش را بر میان
بست، زره بر تن کرد، و کلاه‌خود بر سر نهاد. وقتی که آماده بیرون
رفتن شد، خطاب به دیگران گفت: «به من چیزی بدھید تا بتوانم
ثابت کنم که آنجا بوده‌ام!»

یکی از آن مردان طوماری کاغذ، دوات و قلم آورد و هر چهار نفر، نام خود را بر آن کاغذ نوشتند. واتانابه گفت: «این را با خود می‌برم و بر دروازه راشومون می‌اویزم تا فردا صبح به آنجا روید و آن را ببینید. اما اگر بخت یارم باشد، شاید بتوانم دیوی بگیرم و دیگر نیازی به دیدن این نداشته باشید.» و بر اسبش نشست و دلیرانه تاخت.

شب تاریکی بود. حتی یک ستاره در آسمان نبود که راه را روشن کند. بدتر آنکه توفان و بارش بارانی سخت نیز شروع شد. باد مثل گرگهای کوهستان زوزه می‌کشید. آن شب، هر آدمی از فکر بیرون رفتن از خانه به هراس می‌افتداد. اما واتانابه جنگجوی پردل و بی‌پرواپی بود. همچنین نام و آبروی او در گرو انجام این کار بود. واتانابه بر سرعت اسبش افزود و یارانش صدای سم اسب او را، تا زمانی که میان زوزه باد گم شد، می‌شنیدند. سپس، آنها درها را بستند و دور آتش جمع شدند. همه آنها به این فکر می‌کردند که چه پیش می‌آید. آیا رفیق شجاعشان با یکی از آن دیوهای مخوف رویارویی خواهد شد؟

واتانابه به دروازه راشومون رسید. اما هرچه چشم در دل تاریکی دوخت، نشانی از دیو نیافت. واتانابه با خود گفت: «همان طور است که گمان می‌کرم. اینجا هیچ دیوی نیست. فقط کافی است این نوشته را بر دروازه بچسبانم تا بدانند که من اینجا بوده‌ام. سپس راه خانه را در پیش می‌گیرم و به آنها می‌خندم.» او قطعه کاغذی را که چهار مرد بر آن امضا کرده بودند، روی دروازه نصب کرد و سپس افسار اسبش را به سوی خانه گرداند. اما هنوز به راه نیفتاده بود که حس کرد کسی پشت سر اوست و در همان لحظه صدایی شنید که فرمان می‌داد بر جای خود بماند. واتانابه احساس کرد کسی

کلاه خودش را از پشت گرفته است! اما بی آنکه بترسد و خود را ببازد گفت: «بگو که کیستی؟» و در تاریکی دست دراز کرد تا بداند چه کسی یا چه چیزی کلاه خودش را گرفته است.

دستش به چیزی برخورد که ثبیه یک دست، اما پوشیده از مو و به سبیری تنہ درخت بود. واتنانابه فوراً فهمید که آن دست یک دیو است. پس به چابکی شمشیر از نیام کشید و بر آن فرود آورد. نعره بلند و دردناکی برخاست و دیو در برابر جنگجو نمایان شد. چشمان واتنانابه از حیرت باز ماند. دیو بلندتر از آن دروازه عظیم بود، چشمانش مثل آینه در برابر آفتاب می‌درخشیدند و وقتی نفس می‌کشید، شعله‌های آتش از دهانش بیرون می‌جهید.

دیو سعی کرد دشمنش را بترساند. اما واتنانابه خود را نباخت و واپس نکشید. او با تمام توانش بر دیو تاخت. آن دوزمانی طولانی به نبرد پرداختند و عاقبت، دیو که فهمید نه می‌تواند حریفش را شکست دهد، نه بترساند و حتی ممکن است مغلوب او شود، فرار کرد. اما واتنانابه که نمی‌خواست بگذارد دیو بگریزد، مهمیز بر اسبش بست و در پی او تاخت.

سوار سلحشور خیلی تند می‌راند، اما دیو تندتر می‌دوید. آن هیولا اندک‌اندک از نظر ناپدید شد و واتنانابه نومیدانه دریافت که به او نمی‌رسد.

واتنانابه به دروازه بازگشت و از اسب پیاده شد. اما پایش به چیزی برخورد که روی زمین افتاده بود. خم شد تا آن را از زمین بردارد و فوراً فهمید که پایش به یکی از دستان آن دیو خورده است؛ همان دستی که هنگام نبرد آن را قطع کرده بود. از به دست آوردن چنین غنیمتی بی‌اندازه شاد شد. زیرا این دست، بهترین مدرکی بود که

نشان می‌داد او با دیو جنگیده است. پس دست را از زمین برداشت و به عنوان نشان پیروزی خویش به خانه برد.

واتنانابه برگشت و دست را به دوستانش نشان داد. همه آنها او را قهرمان گروه خویش خواندند و جشن بزرگی به افتخارش برپا کردند. مبارزه شگفت‌آور او خیلی زود زبانزد شد. مردم از دور و نزدیک می‌آمدند تا دست دیو را ببینند.

کم‌کم واتنانابه از این وضع خسته شد و فکر کرد کاری بکند تا آن دست را در جای امنی نگه دارد. چون به خوبی می‌دانست که دیو هنوز زنده است و روزی برای پس گرفتن دستش به سراغ او می‌آید. واتنانابه خیلی فکر کرد و دستور داد برایش صندوقی از سخت‌ترین چوبها بسازند و قفلی آهنین به آن بزنند. او دست را در این صندوق گذاشت، درش را محکم بست و آن را در اتاق خود نگه داشت. او یک لحظه از صندوق غافل نمی‌شد و از آن پس، صندوق را برای هیچ‌کس باز نکرد و دست دیو را به کسی نشان نداد.

مدتی گذشت. یک شب واتنانابه شنید که در خانه‌اش را می‌کوبند. وقتی خدمتکار در را باز کرد، پیرزن محترم و مهربانی را دید. از او پرسید که کیست و چه می‌خواهد. پیرزن با رویی گشاده و لبخندی بر لب پاسخ داد که او زمانی دایه ارباب آن خانه بوده است و اجازه می‌خواهد که او را ببیند.

خدمتکار، پیرزن را پشت در رها کرد و برگشت تا به اربابش بگوید که دایه پیرش به دیدنش آمده است. واتنانابه از اینکه پیرزن در آن وقت شب آمده بود تعجب کرد. اما وقتی به یاد دایه پیر و مهربانیها یش افتاده احساس کرد که می‌خواهد او را ببیند. پس به خدمتکار دستور داد که پیرزن را نزد او بیاورد. آنها از دیدن یکدیگر

خوشحال شدند. پس از کمی تعارف و صحبت‌های رسمی، پیرزن گفت: «سرور من! خبر نبرد دلیرانه‌تان با دیو دروازه را شومون، چنان زبانزد شده که دایه پیر تان نیز آن را شنیده است. آیا این راست است که می‌گویند شما یکی از بازوan آن دیو را بریده‌اید؟ اگر این طور باشد، واقعاً سزاوار تحسین و افتخارید.»

واتانابه گفت: «ناکامی بزرگی بود که نتوانستم آن طور که آرزو داشتم دیو را اسیر کنم و تنها دستش را از تن جدا کردم.»

پیرزن گفت: «من به خود می‌بالم که سرورم چنان دلیر بوده و توانسته است دست دیوی را از تن جدا کند. هیچ شجاعتی با این مبارزه قابل مقایسه نیست.» و اضافه کرد: «سرور من! تنها آرزوی من آن است که پیش از مرگ، این دست را ببینم.»

واتانابه در پاسخ گفت: «آه، کاش خواهش دیگری داشتید! نمی‌توانم این خواسته شما را برآورده کنم.»

پیرزن پرسید: «آخر چرا؟»

واتانابه پاسخ داد: «دیوها جانورانی کینه‌جو هستند. اگر من در صندوق را باز کنم، بعید نیست که دیو ظاهر شود و دستش را برباید و با خود ببرد. من دستور داده‌ام صندوق بسیار محکمی بسازند و آن دست را در این صندوق نگه می‌دارم. من با خود عهد کرده‌ام که هر اتفاقی رخ دهد، آن دست را به کسی نشان ندهم.»

پیرزن گفت: «احتیاط شما خردمندانه و ستودنی است. اما به یاد اورید که من دایه روزگار کودکی‌تان بوده‌ام. می‌دانم که خواهشم را رد نمی‌کنید. من وقتی از این مبارزه دلیرانه باخبر شدم، نتوانستم تا صبح صبر کنم و فوراً به اینجا آمدم تا از شما بخواهم که دست آن دیو را به من نشان دهید.»

واتانابه از خواهش پیرزن درمانده شده بود، اما باز هم از گشودن صندوق و نشان دادن دست دیو سر باز زد.

پیرزن پرسید: «فکر می‌کنید که من جاسوس و فرستاده دیو یا آنکه خود دیو هستم؟»

واتانابه گفت: «هرگز چنین فکری نکردم. شما بی‌تردید دایه مهربان من هستید.»

پیرزن لابه‌کنان گفت: «پس دیگر چرا از نشان دادن آن دست به من خودداری می‌کنید؟ تنها آرزوی من آن است که یک بار هم شده، دست دیوی را ببینم!»

واتانابه دیگر نتوانست مقاومت کند. عاقبت تسلیم شد و گفت: «اکنون که چنین صادقانه آرزوی دیدن آن را دارید، دست دیو را نشانتان می‌دهم. به دنبال من بیایید!» و او را به اتاق خصوصی خود راهنمایی کرد. پیرزن در پی او رفت.

وقتی آنها وارد اتاق شدند، واتانابه در را بست، به سوی صندوق بزرگی رفت که در گوشۀ اتاق بود و در آن را باز کرد. سپس به پیرزن گفت نزدیکتر بیاید و درون صندوق را ببیند. او نمی‌خواست دست دیو را از صندوق بیرون آورد.

پیرزن با هیجان گفت: «آن دست چگونه است؟ بگذار آن را دقیقتر ببینم.» و خود را نزدیک و نزدیکتر کشید تا درست، در کنار صندوق قرار گرفت. اما ناگاه به چالاکی دست به درون صندوق برداشت، دست را برداشت و با فریاد ترسناکی که اتاق را به لزره انداخت گفت: «خدا را شکر! عاقبت دستم را پس گرفتم!» و یکبار ماز چهره پیرزنی مهربان به دیوی هراس آور تبدیل شد.

واتانابه عقب پرید و از شدت تعجب، چند لحظه بی‌حرکت بر

جای ماند. اما وقتی دیو دروازه را شناخت، تصمیم گرفت
که این بار به زندگی او پایان دهد. در چشم بر هم زدنی شمشیر از
نیام بیرون کشید و سعی کرد که ضربه‌ای به دیو بزند.
واتنانبه خیلی سریع عمل کرد. اما دیو توانست بگریزد. او به سوی
سقف پریید، تیرهای بام را شکست و مثل دود و مه ناپدید شد.
و چنین بود که دیو با دست خویش گریخت. مرد پهلوان از خشم
این ناکامی دندان بر هم فشد و این تنها کاری بود که توانست انجام
دهد. او دنبال فرصتی بود تا بار دیگر بر دیو دست یابد. اما دیو چنان
از قدرت و جرئت آن مرد ترسیده بود که هرگز به آن شهر باز نگشت.



میمون و گراز

روزگاری در یکی از شهرهای ژاپن، مرد دوره‌گردی زندگی می‌کرد که زندگیش را با گرداندن یک میمون و نمایش دادن بازیها و شیرین‌کاریهای آن جانور می‌گذراند. یک روز مرد دوره‌گرد خشمگین و آشفته به خانه آمد و به زنش گفت که صبح روز بعد کسی را به سراغ قصاب بفرستد.

زن تعجب کرد و پرسید: «چرا می‌خواهی کسی را به سراغ قصاب بفرستی؟»

مرد گفت: «دیگر از دست این میمون به تنگ آمدمام. او پیر شده و هر چه حُقّه و بازی می‌دانسته از یاد برده است نمایشهاش مایه سرافکندگی من می‌شود. هر چه با چوب می‌زنمش و به رقص و امی‌دارمش، درست نمی‌رقصد و بازی نمی‌کند باید هر چه زودتر

او را به قصاب بفروشیم و ببینیم با پوش چه کار می‌توان کرد. تنها
چاره همین است و بس.»

دل زن به حال میمون بیچاره سوخت. او از شوهرش خواست که
میمون را نفروشد. ولی التماسهایش بیهوده بود و کارساز نیفتاد.

میمون که در اتاق کناری بود، حرفهای زن و شوهر را شنید و
فهمید که می‌خواهند او را بکشند. حیوان بیچاره آهی کشید و با خود
گفت: «چه آدم بی‌رحمی! حیف از عمری که به او خدمت کردم! حالا
که پیر و ناتوان شده‌ام، به جای آنکه بگذارد روزهای آخر عمرم را در
آرامش بگذرانم، می‌خواهد مرا به قصاب بفروشد. قصاب هم مرا
می‌کشد و گوشتی را تکه‌تکه می‌کند. وای بر من! حالا تنها یک راه
برای نجات من باقی مانده. باید پیش گراز دانا بروم و از او کمک
بخواهم.»

میمون پیر یک لحظه را هم از دست نداد. همان روز، بعد از
غروب آفتاب، آهسته و بی‌صدا از خانه بیرون آمد و آنقدر در میان
جنگل دوید تا به گراز رسید. میمون گفت: «ای گراز دانا، آدمهای تا به
دادم برسی. دچار مشکلی شده‌ام که تنها تو می‌توانی آن را حل کنی.
من عمری را در خدمت اربابم گذرانده‌ام اما حالا که پیر و ناتوان
شده‌ام و دیگر نمی‌توانم درست برقصم و بازی کنم، او می‌خواهد مرا
به قصاب بفروشد. تو می‌گویی چه باید بکنم؟ چه راهی پیش این
میمون بینوا می‌گذاری؟»

گراز کمی فکر کرد و گفت: «ارباب تو بچه هم دارد؟»

میمون گفت: «بله، آنها یک پسر دارند که هنوز نوزاد است.»
- پس خوب گوش کن. فردا که زن اربابت بلند می‌شود و کارهای
روزانه‌اش را شروع می‌کند، گهواره نوزاد در ایوان خانه می‌ماند. من در

کمینگاه می‌نشینم و همین‌که فرصت مناسبی پیدا کنم، کودک را
برمی‌دارم و از آنجا دور می‌شوم...

میمون وسط حرف گراز پرید و گفت: «تو چه می‌گویی؟ با کودک
اربابم چه کار داری؟»

گراز گفت: «عجله نکن و آرام باش! مادر که می‌بیند کودکش به
خطر افتاده، سخت نگران می‌شود. ولی پیش از آنکه ارباب و زنش
بدانند چه باید بکنند، تو باید دنبال من بدوی، کودک را از من بگیری
و او را سالم به پدر و مادرش باز گردانی. فردا که قصاب به خانه
اربابت می‌آید، خواهی دید که تو را به او نمی‌دهند.»

میمون که در دل به هوش گراز آفرین می‌گفت، از او تشکر کرد و
به خانه برگشت. ولی آن شب تا صبح نتوانست چشم بر هم بگذارد و
بخوابد. فکر فردا، خواب از چشمانش ربوده بود. زندگی و مرگش
بسته به نقشه و برنامه‌ای بود که گراز چیده بود. بالاخره آن شب دراز
گذشت و صبح دمید. کدبانوی خانه دیرتر از همیشه برخاست و درها
را باز کرد تا پرتو روشنی بخش خورشید به درون بتاخد. کارها
همان طور پیش رفت که گراز پیش‌بینی کرده بود. مادر، نوزادش را
مثل همیشه نزدیک در و روی ایوان خانه گذاشت تا خانه را جارو
کند، رختهای شسته را از روی بند بردارد و ناشتاپی را آماده کند.

کودک بیدار بود و در گهواره‌اش، زیر سایه روشن دلنواز و آفتاب
بامدادی، می‌خندید و دست و پا می‌زد. ناگهان سر و صدایی از ایوان
بلند شد و صدای گریه بلند کودک به گوش مادر رسید. مادر سراسیمه
از آشپزخانه بیرون دوید و در همین لحظه، گرازی را دید که نوزادش
را به چنگ گرفته بود و از دروازه خانه بیرون می‌دوید. مادر از ترس
جیغ بلندی کشید و نومیدانه بر سر و روی خود کوفت. شوهرش که

هنوز خواب بود، با جینه زن از خواب پرید و بیرون دوید تا ببیند چه شده است. هر دو از خانه بیرون دویدند و گرازِ بچه به دست را دیدند که می‌دوید و دورتر می‌شد. اما آنها میمونشان را نیز دیدند که با شتاب بسیار در پی گرازِ بچه دارد می‌دوید. آنها که از دیدن شهامت میمون شگفتزده بودند، در جای خود ماندند و جانور باوفا را تحسین کردند. میمون کودک را سالم باز آورد و به پدر و مادرش سپرد. آنها سر از پا نمی‌شناختند. زن گفت: «ببین! این همان جانوری است که می‌خواستی به قصاب بسپاری و بکشی. اگر میمون نبود، کودکمان را از دست داده بودیم.»

مرد که کودک را در آغوش گرفته بود و به درون خانه بر می‌گشت، گفت: «این بار حق با توست، زن. امروز که قصاب آمد، او را بر می‌گردانم. حالا ناشتاوی را آماده کن و بیاور و سهم میمون را هم کنار بگذار.»

آن روز، وقتی که قصاب آمد، میمون را به وی ندادند. اما از او خواستند که شام خوشمزه‌ای از گوشت گراز برایشان بیاورد. میمون هم از آن روز به بعد در آرامش به سر برد. هیچ وقت دیگر، اربابش او را با چوب نزد و نیازرد.



ارباب کیسه برنج

سالها پیش از این، جنگجوی بزرگی در زاپن زندگی می‌کرد که او را "تاوارا تودا" به معنی "ارباب کیسه برنج" می‌خوانند! نام واقعی او فوجیوارا هیدساتو بود. اما اینکه چرا چنین لقبی به او داده بودند، داستانی شگفت‌انگیز و شنیدنی داشت.

هیدساتو که روحیه جنگجویی داشت، یک روز ناگهان رخت سفر بست. او نمی‌توانست بیکار و تنبیل یکجا بماند. پس شمشیرش را بر میان بست، کمان بزرگش را که بلندتر از خود وی بود به دست گرفت، تیردانش را بر دوش نهاد و بی‌آنکه چیزی به کسی بگوید به راه افتاد. هنوز راه چندانی نپیموده بود که به پلی رسید. پل دو سوی رودی را که به دریاچه زیبای «بیوا» می‌ریخت، به هم می‌پیوست. مرد چند قدم روی آن پل بر نداشته بود که یکباره مار بسیار بزرگی،

یا بهتر بگوییم، ازدهایی را دید که بر میانه پل آرمیده و راه را بسته بود. ازدها خواب بود و هر بار که نفس می‌کشید، آتش و دود از سوراخهای بینی اش بیرون می‌جهید.

هیدساتو دودل مانده بود که چه کند؛ از همان راهی که آمده باز گردد یا آنکه پیش رود و از روی آن ازدها بگذرد. ولی او جنگجوی دلیری بود. ترس راکنار گذاشت و بی‌بی‌اکانه پیش رفت. بر تن آن ازدها گام نهاد و از روی چنبره‌اش گذشت. او راهش را از سر گرفت و بی‌آنکه نگاهی به عقب بیندازد، پیش رفت.

ولی هنوز چندان دور نشده بود که کسی از پشت سر او را صدازد. مرد برگشت و به عقب نگاه کرد. او دید که ازدها ناپدید شده و در جایش مردی نشسته که به احترام وی در برابرش سر خم کرده است. گیسوان سرخ و بلند آن مرد بر شانه‌هایش فروریخته بود، روی سرش تاجی شبیه ازدها دیده می‌شد و جامه‌ای به رنگ سبز دریا و آراسته به نقش صدف بر تن داشت. هیدساتو فکر کرد که او یک مرد عادی نیست و شگفتزده شد: آن ازدهای بزرگ کجا رفته است؟ آیا این مرد همان ازدهاست که خود را به پیکر آدمیان درآورده است؟

هیدساتو جلو رفت و وقتی به نزدیک مرد سرخ‌موی رسید، پرسید: «شما بودید که مرا صدازدید؟»

آن مرد گفت: «بله، من بودم. من از شما خواهشی دارم. آیا خواهشم را می‌پذیرید و برآورده می‌کنید؟»

هیدساتو گفت: «اگر در توانم باشد، حتماً آن را انجام می‌دهم. ولی نخست بگویید از من چه می‌خواهید!»

مرد سرخ‌موی گفت: «من ازدها هستم، پادشاه دنیای آب و خانه‌ام در میان آبهای همین دریاچه است.»

هیدساتو گفت: «و چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

ازدها شاه، کوه بلندی را که در کرانه آنسوی دریاچه سر به
أسمان افراشته بود به مرد نشان داد و گفت: «در پس این کوه بلند،
هزارپایی بزرگ و غول‌آسایی به سر می‌برد که دشمن من است. آنچه
از تو می‌خواهم آن است که او را از میان برداری. روزگار درازی است
که من در این دریاچه به سر می‌برم و فرزندان و مردمان بسیار دارم.
در گذشته و تا چندی پیش، ما زندگی آسوده و بی‌دردسری داشتیم تا
آنکه سر و کله این هزارپایی غول‌آسا پیدا شد و به خانه ما راه پیدا
کرد. از آن پس، او هر شب به دریاچه و به قصر من می‌آید و یکی از
کودکانم را یا یکی از مردمان سرزمینم را می‌رباید و می‌برد. من در
برابر او ناتوانم و کاری از دستم ساخته نیست. اگر چند شب دیگر به
همین دوال بگذرد، دیگر کسی از خاندان و فرزندانم و از بندگان و
مردمانم نخواهد ماند و خود نیز جانم را از دست می‌دهم. پس از
نومیدی و درمانزگی تصمیم گرفتم که از آدمیان یاری بخواهم. چند
روز است که با چنین قصدی روی این پل دراز کشیده و به پیکر
ازدهایی در آمدام، همان‌طور که پیش از این دیدی. من راه را بستم
و خود را به خواب زدم. منتظر بودم که جنگجویی دلیر و نیرومند
گذارش به اینجا بیفت. ولی هرکس که به اینجا می‌رسید، همین که
چشمش به من می‌افتد، سخت بیمناک و هراسان می‌شد و شتابان
می‌گریخت. تو تنها کسی هستی که بی‌ترس و بی‌هیچ پرواپی به من
نگاه کردی و به خود جرئت دادی و از برابر من گذشتی. همچنین من
دیدم که تو جامه و سلاح جنگاوران در بر داری. پس به تو التماس
می‌کنم که به من رحم کنی. آیا می‌شود که کمک کنی و دشمنم،
هزارپایی خونخوار را از پا در آوری؟»

هیدساتو با شنیدن این داستان، دلش به حال ازدها سوخت. او را آرام کرد و قول داد که کمکش کند. او قول داد که هزار پا را بکشد. سپس از ازدهاشاه پرسید که مخفیگاه آن هزار پا کجاست تا بتواند به وی شبیخون زند و او را از میان بردارد. ازدها در پاسخ گفت که آن هزار پا در کوهستان و در میان شکافها و شکستگیهای سنگها خانه کرده است. ولی از آنجا که او هر شب، در ساعتی مقرر به دریاچه و به سرای وی می‌آید، بهتر است آنها منتظر وی بمانند.

ازدها، هیدساتو را همراه خود به میان دریاچه و به درون قصرش برد. همچنان که آن مرد در پی ازدها به میان آب فرو می‌رفت، آبها از هم می‌شکافتند و راه را برایش می‌گشودند و بدین‌گونه، تا رسیدن به قصر حتی جامه‌های او هم خیس نشد. هیدساتو تا آن زمان هرگز چنان کاخی ندیده بود. کاخی از سنگهای مرمر سپید و در میان دریاچه. او بارها درباره ازدهاشاه و کاخ وی که در میان دریا و در ژرفای آن بود و بندگان و کنیزان او، ماهیها و دیگر جانوران دریایی شنیده و خوانده بود. ولی حالا همه آن شنیده‌ها را در برابر خود می‌دید. ماهیهای قرمز و قشنگ و ماهیهای زرین و سیمین در برابر ازدهاشاه و مهمانش صف‌کشیده و آماده خدمتگزاری بودند.

آنها جشن شگفت‌انگیزی برای مهمان ازدهاشاه برپا کردند و سفره‌ای در برابر گستردن که طبقه‌ای بلورینش نقش و نگار گلهای نیلوفر آبی داشت و چوبکهای ویژه برنج خوردن آن از عاج تراشیده شده بود. ازدها و مهمانش نشستند و مشغول خوردن شدند که درها به کنار زده شد و ده ماهی قرمز و در پی آنها ده کپور ماهی نقره‌ای به درون آمدند. ماهیهای سرخ می‌رقصیدند و کپور ماهیها چنگ و تار گرفته بودند و می‌خواندند و می‌نواختند. چند ساعتی

گذشت و نیمه شب از راه رسید. آواز و رقص ماهیها یاد هزارپای
هراس انگیز را پاک از یادها برده بود. ازدهاشاه پیاله‌ای چای به
جنگجو تعارف می‌کرد که ناگهان ستونهای کاخ به لرزه درآمدند و
صدای قدمهای بی‌شمار و کوبندهای به گوش رسید که نزدیک
می‌شدند! گویی یک سپاه بزرگ از جنگجویان مسلح به آن سو
می‌آمد.

هیدساتو و میزبانش بلند شدند و به ایوان کاخ رفتند. آنها در
آن سوی ساحل دریاچه دیدند که در تاریکی شب، دو گوی بزرگ
آتشین از کوهستان فرو می‌خزیدند و نزدیک و نزدیکتر می‌آمدند.
ازدهاشاه که کنار مرد جنگجو ایستاده بود از ترس به لرزه افتاد و
فریاد زد: «این هزارپاست! هزارپاست! این دو گوی فروزان چشمهاي
آن هیولا است. باز هم اوست که به شکار ما می‌آید. ولی امشب زمان
مرگش فرا رسیده است!»

هیدساتو دقیقتر نگاه کرد و در زیر پرتو کم سوی ستارگان شب،
در پس آن دو گوی آتشین و شرافکن، تن دراز و پیکر دیوأسای
هزارپایی را دید که دور کوه می‌پیچید و فرومی‌خزید و پیش می‌آمد.
هیدساتو ترس را از خود دور کرد و کوشید تا ازدها را هم آرام کند
او گفت: «نگران نباشید! من این هیولا را همینجا و در برابر
چشمان شما می‌کشم و شما و مردمتان را از شر او آسوده می‌کنم.
تنها کمان و تیرهایم را به من بدھید!»

ازدها شاه فرمان داد که کمان و تیردان مرد جنگجو را برایش
بیاورند. هیدساتو به تیردانش نگاه کرد و دید که تنها سه تیر دارد و
بس! پس باید خیلی دقیقت می‌کرد. او کمانش را به دست گرفت، تیری
از تیردان برکشید و بر زه نهاد و با همه نیرو، زه کمان را کشید، و

پیکان تیر را سوی هزارپا نشانه رفت و تیر را رها کرد. تیری که هیدساتو انداخت، اسمان تیره و تار شب را شکافت و راست پیش رفت و درست بر میانه سر هزارپا نشست. اما به جای آنکه در سر آن جانور فرو رود، بر آن سُرید و روی زمین افتاد؛ مثل اینکه به سنگ سختی خورده باشد! هیدساتو نترسید. او بار دیگر تیری از ترکش برآورد و در کمان نهاد و به سوی هزارپا رها کرد. باز هم تیر به سر آن هیولا بخورد، ولی هیچ آسیب و گزندی به وی نرساند و بی‌آنکه فرو رود، بر زمین افتاد. هزارپا رویین تن بود. هیچ تیری بر او کارگر نبود!

ازدها که دید تیرهای این جنگاور دلیر نیز به هزارپا زخمی نمی‌زندو اورانمی‌کشد، بار دیگر وحشت کرد و به لرزیدن افتاد.

جنگجو دید که تنها یک تیر در ترکش برایش مانده و بس. و اگر این تک تیر هم هزارپا را نمی‌کشت، او چه می‌توانست بکند؟ حالاً آن خزندۀ کوه‌پیکر، پاهای بی‌شمار و تن درازش را که هفت بار دور کوه پیچیده بود، به درون آب دریاچه پیش می‌کشید و گویهای آتشین چشمهاش هر دم نزدیکتر و درخشانتر می‌شدند. هزارپا آب را می‌سکافت و به تندی پیش می‌امد.

ناگهان فکری به سر جنگجو افتاد. او افسانه‌ای را به یاد آورد که می‌گفت آب دهان آدم، کشنده هزارپاست. ولی این هزارپا هزارپایی معمولی نبود، هیولای غول‌آسایی بود! هیدساتو سومین و آخرین تیرش را برداشت، پیکان تیر را در دهان خیس کرد و سپس تیر را در کمان نهاد و پس از آنکه به دقت بسیار سر هزارپا و میان دو چشم درخشانش را نشانه گرفت، تیر را رها کرد.

باز هم تیر، راست بر سر آن هزارپا و درست میان دو چشمش

فرود آمد. ولی این بار، به جای آنکه مثل دو تیر پیشین بی‌گزند باشد و بر زمین افتاد، بر سر آن جانور نشست و تا پر فرو رفت. در این لحظه، لرزه شدیدی بر پیکر دراز و مارگونه هزارپا افتاد. جانور از رفتن باز ایستاد و چشمان فروزانش اندک‌اندک بی‌فروغ شدند؛ مثل خورشیدی که در پایان روزی تیره و ابری، در افق فرو می‌رود. چشمها کاملاً تاریک شدند. تیرگی بی‌مانندی شب را در خود فرو برد، آذرخشی در اسماں درخشید، غرَش تندر در فضا پیچید، تنبدای وزیدن گرفت و زوزه پُر خشممش فضا را پر کرد. گویی پایان کار جهان نزدیک شده بود! سراسر کاخ به لرزه در آمده بود، هر کس به کنجی گریخته و از بیم مرگ به گوشه‌ای پناه برده بود. ولی سرانجام شب پرهاس سپری شد، خورشید نیز برآمد و اسماں را روشن و آرام کرد.

۶۷

آن‌گاه هیدساتو، ازدهاشاه را فراخواند تا به ایوان بیاید، و ببیند که هزارپا کشته شده و دیگر دوران ترس و بیم به سر آمده است. ازدهاشاه و همه فرزندان و خدمتکارانش شاد و امیدوار آمدند و در زیر پرتو روشنی بخش خورشید بامدادی، پیکر مرده هزارپا را دیدند که بر آبهای دریاچه شناور بود و از خون خود به رنگ سرخ در آمده بود.

ازدهاشاه از شادی سر از پا نمی‌شناخت. همه اعضای خانواده او پیش آمدند و در برابر آن جنگاور دلاور تعظیم کردند. ازدهاشاه او را رهاننده خویش و بیباک‌ترین جنگجویان سراسر ژاپن نامید.

باز جشن دیگری آماده کردند؛ جشنی پرشکوهتر از جشن نخست. انواع غذاهای معطر و رنگارنگ را در سینی‌های مرجانی و طبقه‌های بلورین برابر آن دلاور پیروز نهادند و با گوارا ترین شربتی که

تا آن زمان هیدساتو چشیده بود و در پیاله‌های سرخ از او پذیرایی کردند. خورشید در آسمان آبی پرتوافشانی می‌کرد، دریاچه آبی و آرام، مثل الماس می‌درخشید و کاخ درون آن، هزاران بار زیباتر و چشم‌نوازتر از شب به نظر می‌آمد.

ازدهاشاه سعی کرد او را چند روزی بیشتر پیش خود نگه دارد. ولی هیدساتو برای رفتن پافشاری کرد و گفت که وظیفه‌اش را به انجام رسانده است و باید به خانه‌اش بازگردد. ازدها، خانواده او و همه خدمتکارانش از رفتن او اندوه‌گین شدند، ولی پیش از رفتنش از او خواهش کردند که چند پیشکش کوچک را به نشانه سپاسگزاریشان از او و به خاطر رهاندن آنان از چنگ هزارپای خونخوار بپذیرد. در همین لحظه، ناگهان گروهی از ماهیها به دسته‌ای انسان تبدیل شدند که همه جامه‌های رسمی پوشیده و تاجهایی مثل تاج ازدهاشاه بر سر نهاده بودند. آنها از خدمتگزاران ازدهاشاه بزرگ بودند.

پیشکش‌هایی که این مردان با خود حمل می‌کردند از این قرار بود:

نخست، یک ناقوس برنجی بزرگ

دوم، کیسه‌ای برنج

سوم، یک توب پارچه ابریشمی

و چهارم، یک دیگ.

هیدساتو نمی‌خواست این همه هدیه را بپذیرد. اما از آنجاکه ازدهاشاه خیلی پافشاری کرد، نتوانست از پذیرفتن آنها خودداری کند.

مرد جنگاور از دروازه کاخ بیرون آمد و تا کرانه دریاچه و تا پای پل رفت. ازدها شاه او را همراهی می‌کرد و صفات افرادی که پیشکشها

را به دوش می‌کشیدند، در پس آنان روان بودند. اژدهاشاه بار دیگر از هیدساتو خداحفظی کرد و سپس با آرزوی خوشبختی و کامیابی او را بدرود گفت. ولی مردانی که هدایا را می‌بردند، هیدساتو را تا خانه‌اش همراهی کردند.

از سوی دیگر، خانواده و خدمتکاران هیدساتو از بازنگشتن او نگران شده بودند. ولی حدس می‌زدند که توفان سهمگین شب پیش او را در سرپناهی نگاه داشته است. آنها چشم به راه دوخته و منتظر بازنگشتن سورشان بودند که با دیدن هیدساتو و صف همراهان او فریاد کشیدند و همه را به تماشا فراخواندند. همه با تعجب به درفشها و پیشکشها یی خیره ماندند که آن مردان با چهره‌ها و جامه‌های عجیشان می‌آورند.

خدمتگزاران اژدهاشاه هدیه‌ها و پیشکشها را برابر خانه هیدساتو بر زمین گذاشتند و ناگهان ناپدید شدند.

خیلی زود معلوم شد که پیشکشهای پادشاه دریاچه خاصیت و نیروی جادویی دارند. تنها ناقوس، عادی بود. هیدساتو آن را به معبدی در آن نزدیکی بخشید. در آنجا ناقوس را آویختند تا هر روز در زمانهای معین نواخته شود و مردم را از وقت و ساعت روز آگاه کند و به نیایش فراخواند.

اما کیسه برنج واقعاً جادویی بود. هرچه از برنج درون کیسه برمی‌داشتند تا از آن غذای هر روزه مرد جنگجو و خانواده و خدمتکارانش را بپزند، از مقدارش هیچ کم نمی‌شد. اندوخته آن کیسه پایان ناپذیر بود.

توب پارچه ابریشمی هم هرگز کوتاهتر نمی‌شد؛ هرچند که بارها و بارها قطعه‌های درازی از آن بریدند تا برای خود جامه‌های نو

بدوزند و در هر سال نوبپوشند.

دیگ پخت و پز نیز شگفت‌انگیز بود. تنها کافی بود قدری برنج
در آن بریزند و غذایی طلب کنند تا آن دیگ بی‌هیچ دستی و هیچ
آتشی خوشمزه‌ترین خوردنیها را بپزد.

خیلی زود، اوازه بختی که به هیدساتو روکرده بود، در همه جا
پراکنده شد و از آنجا که او هیچ نیازی به خرج کردن پول برای
خریدن برنج یا ابریشم یا هیزم برای آتش افروختن نداشت، مردی
توانگر شد. از آن پس مردم اورا ارباب کیسهٔ برنج می‌خوانندند.



گنجشک زبان بریده

پاییز بود و سپیده سر زده بود. از سرخی درختان افرا، بیشه هم سرخ به نظر می آمد. کلنگها روی شالیزارهای فرو رفته در آب پایین می آمدند و دانه می چیدند. قورقور وزغها فضارا پر کرده بود. کوه پوشیده از ابر فوجی از کرانه های دوردست آسمان سر برافراشته بود و خودنمایی می کرد. این فصل سال و این موقع از روز، دل پیرمرد پر از شادی می شد. نه تنگدستی و نه زبان تیز و گزندۀ زن تندخویش این آرامش و شادی را بر هم نمی زد. پیرمرد خمیده پشت با گامهایی استوار و آرام، از میان بیشه و شالیزارها می گذشت تا بار هیزم روزانه اش را جمع کند و بیاورد.

پرنده ها او را دوست مهربان خود می دانستند و هر بار که او را می دیدند، نغمه شادی سر می دادند. آنها پیرمرد را همراهی می کردند

و منتظر می‌مانند تا پیرمرد از کيسه کوچکی در پر شالش، برایشان ارزن بربزد.

پیرمرد ایستاده بود و دانه‌های ارزن را برای پرنده‌ها روی زمین می‌پاشید که در میان هیاهو و چهچهه پرنده‌ها، ناله حزن انگیز پرنده‌ای به گوشش رسید. ناله از بوته‌ای در همان نزدیکی شنیده می‌شد، ولی چیزی پیدا نبود. هیزمشکن که حس می‌کرد پرنده‌ای به دردر افتاده است، به بوته نزدیک شد و با کنار زدن شاخه‌ها، گنجشکی را دید که روی علفها افتاده بود و توان پریدن نداشت. پرنده از ترس و سرما می‌لرزید. مرد پرنده کوچک را از زمین برداشت و خوب که نگاه کرد، دید یکی از پاهای کوچکش شکسته و زخمی شده است. او گنجشک را زیر لباسش گذاشت و با عجله به خانه برگشت تا به تیمار آن جانور زبان بسته بپردازد.

زن پیرمرد همین که شنید چرا شوهرش این‌قدر زود به خانه بازگشته است، آتش خشم زبانه کشید و پیرمرد را به باد سرزنش و ناسزا گرفت. فکر یک ناخور دیگر، آن هم چنین جانور کوچکی، او را آشفته کرد. پیرمرد که سالها به این گفتار تن و رفتار نامهربان زنش خوگرفته و با آن ساخته بود، چیزی نگفت و با صبر و حوصله به تیمار پرنده کوچک پرداخت. او گنجشک را درون پارچه کهنه‌ای در گوشه‌ای گذاشت و آب برنج گرم و دانه‌های ارزن نرم به او داد. پیرمرد هر روز به گنجشکش سر می‌زد و از او پرستاری می‌کرد. با این پرستاری دلسوزانه، موقع بارش نخستین برف زمستانی، پای گنجشک درمان شده و تنش قوت گرفته بود.

گنجشک تا زمانی که درمان نشده بود، کمتر جرئت می‌کرد از قفسی که هیزمشکن برایش ساخته بود بیرون بیاید. ولی کمی بعد،

جسورتر شد. پرنده از قفسش بیرون می‌آمد و لیکنان روی بوریای اتاق یا در ایوان چوبی جست‌و‌خیز می‌کرد. ولی نگاه نگران و خشم‌آود زن هیزم‌شکن همیشه دنبالش بود. او از این پرنده بیزار بود و فرصتی را برای زدن و دور کردنش با جارو و ناسزا گفتند به وی از دست نمی‌داد. ولی هیزم‌شکن طور دیگری بود. گنجشک، عاشق نجات دهنده مهربانش بود. هیزم‌شکن پیر هم او را با همه وجود دوست می‌داشت. گنجشک هر روز عصر روی بام گالی پوش کلبه می‌رفت و چشم به راه هیزم‌شکن می‌ماند. وقتی که پیرمرد از لابه‌لای درختان بیشه دیده می‌شد، پرنده با شادی بسیار فریاد می‌کشید، بالای سرش به پرواز درمی‌آمد، روی شانه‌اش می‌نشست و در گوشهاش جیک جیک می‌کرد.

۷۳

اما صبحها قضیه خیلی فرق می‌کرد. وقتی گنجشک پیرمرد را می‌دید که آماده رفتن می‌شد، تنها و بی‌کس در کنج قفسش کز می‌کرد و جیک‌جیک اندوهبارش را سر می‌داد. پیرمرد هم از این که از جانور دست‌پرورد و خانگی‌اش جدا می‌شد غمگین بود. ولی چاره‌ای نداشت. پرنده کوچک را به نرمی در دستانش می‌گرفت و همچنان که پرهای نرمش را نوازش می‌کرد می‌گفت: «آرام باش دوست کوچولویم! خیال می‌کنی که می‌خواهم برای همیشه از پیش‌بروم و تنهایت بگذارم؟ من پیش از آنکه روشنایی از درختان بیشه دور شود، باز می‌گردم. مطمئن باش، دوست من!»

یک روز صبح، پیرمرد مثل همیشه تیشه‌اش را برداشت و از خانه بیرون رفت. ولی پیش از رفتن، سفارش پرنده را به زنش کرد و چیزی برای خوردن گنجشک به وی داد تا در طول روز به او بدهد و گرسنه‌اش نگذارد.

پیرزن تنها غرغر کرد و ناسزا گفت. او از چاه آب کشید و تشت چوبی بزرگی را با آن پر کرد تا کیمونوهای چرک و نشسته را بشوید. سپس بند رختی را میان شاخه‌های دو درخت بست، تا کیمونوهایش را بعد از شستن روی آن بیاویزد. زن مقداری آرد برنج هم درون کاسه سفالی گودی ریخت و آن را با کمی آب هم زد تا خمیر سفیدرنگی درست کند. آن روز خیلی دقیق می‌کرد آهاری نرم و سفید بسازد. چون می‌خواست بهترین کیمونوهای خودش و شوهرش را برای جشن پیشواز از بهار آماده کند. او همیشه کیمونوهای شسته و خشک شده را در خمیر آهار برنج خیس می‌کرد تا زیباتر و درخشانتر به نظر آیند. هرچند اندوخته برنجشان هیچ وقت کافی نبود، ولی او همیشه مقداری از آرد را برای تهیه آهار کیمونوهای مخصوص عید کنار می‌گذاشت.

زن کاسه خمیر برنج را در ایوان گذاشت و به سراغ تشت چوبی پرآب و کیمونوها رفت. او نشست و کاری خسته‌کننده را شروع کرد. چنگ می‌زد و لباسها را می‌شست. چنگ می‌زد تا کیمونوها به پاکی و سفیدی روز نخست خود نسوند. خیلی از ظهر گذشته و گنجشک حسابی گرسنه شده بود. پرنده به این امید که دل نامهربان پیرزن را به دست آورد تا اندکی ارزن برایش بریزد، آواز خواند. ولی سودی نداشت. پیرزن همچنان به کار رخت شستن سرگرم بود و وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌شند و آن پرنده را نمی‌بیند. گرفتگی و اخمه تند چهره‌اش نشان می‌داد که هیچ قصد ندارد چیزی به پرنده بدهد. گنجشک نومیدانه به ایوان پرید و ناگهان چشمش به کاسه آهار افتاد. پرید و بر لبه آن نشست. خمیر سفید درون کاسه، هرچند نمی‌دانست که چیست، خوشمزه بود و بوی خوبی می‌داد. نوک کوچکش را درون

خمیر فرو برد و با زبانش کمی از آن را چشید. وای! چه خوشمزه بود! چه کشفی کرده بود! گنجشک کوچک جیک جیک شادی سر می داد و نوکش را آن قدر درون کاسه فرو برد و بیرون آورد که دیگر چیزی در آن نماند. ته کاسه هم پاک شده بود و در زیر آفتاب نیمروز زمستانی برق می زد! گنجشک از کاسه بیرون پرید و لی لی کنان به گوشه‌ای از ایوان رفت. سرگرم تمیز کردن پر و بالش بود که پیرزن کیمونو به دست برگشت تا آنها را آهار بزند. ولی همین‌که به ایوان آمد، چشمش به کاسه خالی افتاد. بدنش از خشم و نفرت به لرزه افتاد. گنجشک را، پیش از آنکه فرصت گریختن بیابد، گرفت و بر سرش داد کشید: «کار تو بوده! کار تو بوده! جانور شکموی پرخور به درد نخور! می‌دانم چه کارت کنم. دیگر برای همیشه به آن آواز خواندن و چهچه زدنت پایان می‌دهم. می‌شنوی چه می‌گوییم؟ برای همیشه!»

زن همچنان‌که بر سر گنجشک بدبخت جیغ می‌کشید، انبری از خانه آورد، نوک گنجشک را به زور از هم باز کرد، زبانش را بیرون کشید و با آن انبر تیز آن را برید و پرنده بیچاره را به زمین کوبید. گنجشک از درد به خود می‌پیچید و پرپر می‌زد. اما فریاد درد در گلویش خفه می‌شد و هیچ آوایی از نوکش بیرون نمی‌آمد. چند بار سعی کرد بلند شود و پرواز کند. ولی از درد و رنج انگار به زمین چسبیده بود. بالهایش را به تنی بر هم می‌زد، دور خود می‌چرخید و تقلایی کرد و در آخرین تلاش، تن کوچک و خرد و آکنده از دردش را به پرواز درآورد. پرنده روی درختان بیشه پرید و در آسمان ناپدید شد.

آن شب، هیزمشکن در راه خانه، نگران بود و هرچه به کلبه‌اش

نژدیکتر می‌شد، نگرانیش بیشتر می‌شد. چون نه آواز گنجشکش را می‌شنید و نه او را می‌دید که بالای سرش پرواز کند و روی شانه‌اش بنشینند. سراسیمه وارد کلبه شد و یکراست به سراغ قفس گنجشک رفت. اما آن را خالی دید. رو به زنش کرد و پرسید: «جیک‌جیکی من کجاست؟»

زن با خشم پاسخ داد: «آن جانور بی‌چشم و رو‌آهار برنج گرانبهای من را خورد و هیچ چیز از آن باقی نگذاشت. من هم حفش را کف دستش گذاشتم و آن زبان دراز و پرخورش را چیدم و پرتش کردم تا برود. هر گوری که رفته باشد بهتر از آن است که اینجا باشد. دیگر تحملم را سر آورده بود.»

پیرمرد با دلهره و اندوه، انگار که زبان او را بریده باشند، فریاد زد: «گنجشک بینوای من! جیک‌جیکی بیچاره من! چه کار بدی کردی، ای زن! چه رفتار زشت و پلیدی که از تو سرزده! سزای این کارت را خواهی دید. حالا گنجشکم کجاست؟ آن پرنده کجا می‌تواند رفته باشد؟»

پیرزن بی‌توجه به نگرانی و اندوه پیرمرد باز هم پرخاش کرد و گفت: «هر چه دورتر رفته باشد، از نظر من بهتر است. خوب شد که از شرش راحت شدم!»

پیرمرد آن شب نتوانست بخوابد. نگرانی از حال آن پرنده بینوا خواب را از چشمانش ربوده بود و او را در جایش آرام نمی‌گذازد. گهگاه، به آن امید که پاسخی بشنود، پرنده را صدا می‌زد. ولی پرنده رفته بود.

بالاخره آفتاب سرzed. مرد لباس پوشید و به امید یافتن گنجشک، به بیشه رفت. در جنگل راه می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت:

«گنجشک من، گنجشک زبان بربده من! تو کجا بی؟ کجا رفته‌ای؟ بیا
پیش من، جیک جیکی من!»

ولی تنها چیزی که می‌شنید، قور قور وزغها از مردابها و رودها و
فریاد کلنگها و حواصیلها از فراز آسمان و چهچهه پرندۀ‌هایی بود که
روی شاخه‌ها نشسته بودند. ولی هیچ‌یک جیک جیک آشنا و شاد
پرندۀ‌اش نبود. او همه روز در پی گنجشکش راه رفت. خستگی و
گرسنگی را از یاد برده بود و تنها به دوست کوچولویش فکر می‌کرد.
وقتی که خورشید پشت درختان بیشه فرو نشست و بیشه در تاریکی
فرو رفت و سایه‌های درختان مثل دیوهای هراس‌انگیز و جانوران
درنده شد، پیرمرد پای درختی نشست؛ خسته و فرسوده، نومید و
غمزده، ولی باز هم با صدایی ضعیف می‌گفت: «گنجشک زبان بربده
من، جیک جیکی من، تو کجا بی؟ کجا رفته‌ای؟»

۷۷

چند گنجشک که بر شاخه‌های آن درخت نشسته بودند، آوای
اندوهبار پیرمرد را شنیدند. آنها پایین پریدند تا به مرد سلام کنند و با
او حرف بزنند. پیرمرد از دیدن آنها خوشحال شد و از آنها خواهش
کرد که اگر خبری از دوست کوچکش دارند، بگویند. گنجشکها که از
غم و اندوه پیرمرد سخت متأثر شده بودند، میان خودشان
جیک جیک کردند و سپس گفتند: «پدر بزرگ، ما جیک جیکی شما را
خیلی خوب می‌شناسیم و می‌دانیم که کجا زندگی می‌کند. دنبال ما
بیایید تا راه را به شما نشان بدیم.»

پیرمرد که خستگی را پاک از یاد برده بود، از جا جست و بی‌درنگ
به دنبال گنجشکها راه افتاد. مدت زیادی، از میان درختان بیشه
تاریک رفتند تا سرانجام به روشنایی و پرتوی درخشان رسیدند. آنجا
پیرمرد فضایی باز و پوشیده از خزه، باغ کوچکی از نهالهای خیزران و

در میان آن یک کلبه دید. بام کلبه را با نی پوشیده و از کناره‌های آن چراغهایی اویخته بودند که آنجا را روشن می‌کرد. در همین زمان، دسته‌ای گنجشک از آن کلبه بیرون آمدند تا به وی خوشامد گویند. آنها در برابرش صف کشیدند و به نشانه احترام، سر خم کردند، طوری که نوکهایشان به زمین خورد. پرنده‌ها با ادب تمام وی را به درون خانه راهنمایی کردند، کمکش کردند که کفشهای چوبی اش را از پا درآورد و یک جفت دمپایی نرم به پا کند. پرنده‌ها مرد را از میان دالانی گذراندند که از چوب سفید سدر ساخته شده بود و به اتاقی آوردند که کف آن را تازه بوریاپوش کرده بودند. در اینجا پیرمرد دمپاییهاش را بیرون آورد و با جورابهای پشمی اش پا به درون نهاد. گنجشکها درهای کاغذی یک اتاق دیگر را کنار زدند تا جیکجیکی را که میان دسته‌ای از گنجشکان نشسته و منتظر بود به وی نشان دهند. هیزمشکن با دیدن گنجشکش اشک شوق از دیده بارید و فریاد زد: «دوست کوچولویم، جیکجیکی من، بالاخره پیدایت کردم! من همه بیشه را زیر پا گذاشتم و درخت به درخت دنبال تو گشتم تا تو را به خانه بازگردانم و از تو به خاطر رفتار زشت زنم عذر بخواهم. از زبانت بگو! آیا بهبود یافته؟ نمی‌دانی چقدر نگرانات شده بودم و حالا چقدر از دیدنت خوشحالم.»

گنجشک کوچک نیز گریه کنان گفت: «سپاسگزارم، پدربزرگ! من خوب خوب شده‌ام، خوب خوب. من هم از دیدنت بسیار شادم.» و به روی شانه پیرمرد پرید و به آرامی به او نوک زد. سپس افزود: «حالا باید تو را با پدر و مادرم آشنا کنم.»

گنجشک مرد را به اتاق دیگری راهنمایی کرد و او را نزد پدر و مادرش برد. آنها می‌دانستند که پیرمرد هیزمشکن جان فرزندشان را

از مرگ نجات داده و روزها و شبهاي بسيار مهربانانه و بى دريع از او پرستاري کرده بود. پدر و مادر گنجشک به پيرمrd تعظيم کردند و پس از تشکر به خاطر توجه او به فرزندشان، پرندگان خدمتکار را پيش خواندند و دستور دادند که شام شايسته‌اي را آماده کنند. أنها پيرمrd را در شاهنشين خانه نشاندند.

پس از شام، دسته‌اي از گنجشکان جوان آمدند و همراه با ساز و آواز دو گنجشک پير که يکی تار می‌نااخت و ديگری می‌خواند، رقصی سنتی به نام «باد در میان برگهای خیزران» را شروع کردند. در همین زمان نسيمي در باغ خیزرانی وزيد و خش خش و آواي شاخ و برگها، هماهنگ با آواز شيرين پرنده‌ها آمیخت. وقتی رقص و آواز به پایان رسید، پرنده‌ها با احترام تعظيم کردند و در اندرونی ديگری ناپدید شدند. به دنبال اين دسته، گروه ديگری آمدند که چترهای کاغذی رنگارنگی در دست داشتند. نوای تار، شاد و پر جنب و جوش شد. چترهای رنگارنگ می‌چرخیدند و رقصندگان پا به زمين می‌کوفتند. چراگهای اویخته از لبه‌های بام نيز با آهنگ و ضرب نوای آنها روشن و خاموش می‌شد. کمی بعد، نمايش به پایان رسید و پرنده‌ها بیرون رفتند. زمان با شادي می‌گذشت. ولی پيرمrd از فكر زنش و دير بازگشتن به خانه، کم کم نگران و آشفته شد. او با نارضایتی به میزبانانش گفت که ديگر باید به خانه‌اش باز گردد. گنجشکها از شنیدن اين سخن اندوهگین شدند و سعی کردند او را از رفتن باز دارند. ولی هيزمشكن گفت کار درستی نیست که زنش را تا آن وقت شب تنها و نگران بگذارد و باید بازگردد. پيش از آن شب، او هرگز فکر نمی‌کرد که زندگی می‌تواند چنین با شادي و مهربانی آمیخته باشد. او هیچ وقت خاطره آن شب و مهربانی میزبانانش را از

یاد نمی‌برد. ولی حالا زمان رفتن بود. گنجشکها دیگر اصرار نکردند. پدر گنجشک کوچک گفت: «ای پدر گرامی و دوست ارجمند، بزرگواری و مهربانی تو در حق پرندگان آشکار است. ما خوب می‌دانیم که تو چگونه مهربانانه و بی‌دریغ از تنها فرزندمان نگهداری کرده‌ای. تو او را مثل فرزند خود دوست داشتی و او نیز تو را مثل یک پدر دوست دارد. می‌خواهیم بدانی که خانه درویشانه ما متعلق به توست و در آن همواره به روی تو باز است. آنچه از خوردنی و نوشیدنی داریم و آنچه از آن خود داریم، از آن تو نیز هست. ولی امشب آرزو داریم که هدیه‌ای را به نشان تشکر بی‌پایان و بی‌کرانمان از ما بپذیری.»

در همین لحظه، پرندگان دو سبد بوریابی را پیش آوردند و در برابر پیرمرد گذاشتند. گنجشک پیر در ادامه حرفهایش گفت: «دو سبد اینجاست. یکی از آن دو بزرگ و سنگین است، و دیگری کوچک و سبک. هر کدام از این دو را که بخواهی از آن تو خواهد بود و ما آن را همراه با آرزوهای قلبیمان به تو می‌دهیم.»

هیزمشکن پیر از این همه احترام و بزرگواری پرندگان سخت متأثر شد و چشمهاش پر از اشک شده بود. او مدتی به پدر و مادر گنجشک نگاه کرد، اما توان حرف زدن نداشت. او سرانجام گفت: «من در این دنیا آرزوی مال و ثروتی ندارم. دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و تا پایان عمرم زمان درازی نمانده است. پس سبد کوچکتر را بر می‌دارم و از شما متشکرم.»

گنجشکهای خدمتکار سبد را تا در کلبه آوردند و آنجا آن را بر پشت پیرمرد بستند. آنها کفشهای چوبی را به پیرمرد پوشاندند و همه با او خداحافظی کردند.

پیرمرد گفت: «دوستان کوچکم، خدانگهدار! جیک جیکی کوچولوی من، خدانگهدار و مراقب خودت باش! من این شب به یادماندنی را هرگز از یاد نمی‌برم.»

او چند بار تعظیم کرد و سپس به راه افتاد و در تاریکی بیشه ناپدید شد. البته دسته‌ای از گنجشکان پیشاپیش او پرواز می‌کردند تا راه را نشانش دهند.

وقتی پیرمرد به خانه رسید، آفتاب سر زده بود. زنش از دیر بازگشتن او چون کولاک زمستانی خوشان بود و خشمش را بر سر پیرمرد بینوا فرو بارید. ولی وقتی چشمش به سبدی افتاد که پیرمرد بر پشتش بسته بود، حرفهای آتشینش فرو نشست. زن بالحنی از سر کنجکاوی پرسید: «آن دیگر چیست که بر پشت گرفته‌ای؟»

پیرمرد پاسخ داد: «این هدیه‌ای است که پدر و مادر جیک جیکی به من داده‌اند.»

پیرزن داد زد: «بس چرا همان‌جا ایستاده‌ای و چیزی به من نمی‌گویی؟ در آن سبد چیست؟ آن جانورها به تو چه داده‌اند؟ مثل مرده‌ها آنجا نایست. آن را از پشت باز کن و ببین درون آن چیست!»

او بندها را از پشت پیرمرد باز کرد، سبد را گرفت و زمین گذاشت، درپوش آن را برداشت و به درونش نگاه کرد.

پرتو درخشانی چشمان طمعکار زن را خیره کرد درون آن سبد، کیمونوهایی به لطافت شبنم صبحگاهی و به رنگ گلهای بهاری بود. پارچه‌های نرم و چشم‌نوایی از ابریشم و از پرهای سپید، شاخه‌هایی از مرجانهای سرخ و گوهرها و زیورهایی درخشانتر از ستاره‌ها.

هر دو خاموش و مات، خیره ماندند... این ثروتی بود که در خواب هم تصورش را نمی‌کردند. پیرمرد زیر لب گفت: «مثل یک رؤیاست.» و باز هم خاموش شد.

پیروز نیز پنجه‌هایش را درون سبد فرو برد و پر کرد و همچنان که گوهرها و زیورها را از میان انگشتانش فرو می‌ریخت، پشت سر هم فریاد می‌کشید: «ثروتمند شدیم! پولدار شدیم! پولدار شدیم!»

پیرمرد همه آنچه را که روز پیش دیده و شنیده بود برای زنش تعریف کرد. وقتی زن شنید که او سبد کوچکتر را برگزیده و از سبد بزرگتر چشم پوشی کرده است، بار دیگر از خشم خروشید و گفت: «این دیگر چه شوهر نادانی است که من دارم؟ تو سبد کوچکتر را به خانه آوردم، در صورتی که اگر کمی بیشتر به خودت زحمت می‌دادی، گنجی دو برابر این مقدار به خانه آورده بودی و اکنون ثروتمند دو برابر بود. من، خودم همین امروز می‌روم تا آن گنجشکها را ببینم. من مانند تو بی‌شعور نیستم و می‌بینی که سبد بزرگتر را از آنها می‌گیرم و بر می‌گردم.»

هیزم‌شکن از زنش خواهش کرد که طمع نورزد و به آنچه داشتند قانع باشد. این ثروت برای آنها و همه نسلهای پس از آنها کافی بود. ولی، بیرون گوشت، به این حرفها بدھکار نبود.

او که نشانی کلبه گنجشک را از گفته‌های شوهرش دریافت بود،
یکراست به آن سو رفت و خیلی زود، پیش از غروب آفتاب، توانست
خود را به آن کلبه برساند. زن فریاد زد: «گنجشک زبان بریده!
گنجشک زبان بریده! کجا هستی؟ جیک جیکی کوچولوی من، منم
که به دیدنت امده‌ام. سا بیش، من، عذر نزم!»

ولی لحن او خشن و تند بود و این سخنان فرم هم نمی‌توانست

تندخویی و پرخاشگری او را پنهان کند. مدت زیادی گذشت و هیچ پرنده‌ای پیدا نشد. ولی سرانجام دو گنجشک از خانه بیرون پریدند و از او پرسیدند که چه می‌خواهد و چه کار دارد.

زن گفت: «من آمده‌ام تا دوستم را ببینم، جیک‌جیکی کوچولویم را ببینم!»

گنجشکها بسی‌انکه کلمه‌ای دیگر بگویند او را به درون خانه راهنمایی کردند. در آنجا، زن گنجشکان خدمتکار را دید که خاموش و بسی‌صدا او را از میان راهرو گذراندند و به اتاق درونی راهنمایی کردند. پیرزن چنان شتاب داشت و سراسیمه بود که حتی کفشهای چوبی اش را از پا در نیاورد و همه گنجشکها را از این بسی‌ادبی به خشم آورد. همین که جیک‌جیکی چشمش به پیرزن افتاد، از ترس پرید و روی تیر سقف نشست.

پیرزن با چهره‌ای به ظاهر مهربان و با آوایی شیرین و نرم گفت: «به به! گنجشک کوچولوی من! می‌بینم که حالت خوب است. می‌دانستم که آسیبی ندیده‌ای.» و سپس بسی‌هیچ شرمی و بسی‌توجه به برخورد سرد میزبانان گفت: «من عجله دارم. خودتان را با میهمانی شام و جشن و سرور به دردرسر نیندازید. من وقت این کارها را ندارم. هر چه زودتر یادگاری ام را بدھید که می‌خواهم بروم. زود باشید!»

دو پرنده خدمتکار، دو سبد اوردند و دربرابر زن گذاشتند؛ یکی بزرگ و سنگین و دیگری کوچک و سبک. گنجشک پدر گفت: «پیش از رفتن، یکی از این دو سبد را از ما بپذیر و با خود ببر. همان طور که می‌بینی، یکی از آن دو بزرگ و سنگین و دیگری کوچک و سبک است. هر کدام را که انتخاب کنی، از آن تو خواهد

بود.»

پیرزن منتظر نشد حرف گنجشک پدر به آخر برسد. او با بی‌تابی سبد بزرگ را نشان داد و گفت: «همین را می‌خواهم.» گنجشک پدر هم خیلی جدی گفت: «از آن توست.» گنجشکها آن سبد سنگین را به زحمت بر پشت پیرزن گذاشتند و بستند و بعد ساکت و جدی تعظیم کردند. ولی زن وقت را برای تعظیم و احترام متقابل تلف نکرد. او شتابان دور شد و به درون بیشه رفت و همچنان‌که زیر آن بار سنگین تلوتو می‌خورد، با خود می‌گفت: «هر چه سنگین‌تر، بهتر!»

چندان راهی در بیشه نرفته بود که از خستگی ایستاد. طاقت‌ش هم برای دیدن گنجینه درون سبد سر آمد. او سبد را از پشت‌ش باز کرد و بر زمین گذاشت، و درش را گشود.

پیرزن از شدت ترس به عقب افتاد. دهها دیو و هیولای خشمگین از سبد بیرون پریدند. از دهانشان آتش و از گوشها یشان دود بیرون می‌آمد. چشمهای شرباری داشتند. بعضی از آنها هفت سر بودند و سرهایشان روی تن لیز و لفزنده آنها می‌غلتیدند. بعضی از آنها دستهای درازی داشتند که مثل مار پیچ و تاب می‌خوردند و میان دود و ابر آزاد شده از سبد، دنبال چیزی می‌گشتند. گروهی از آنها بدن باریک و لرزانی داشتند که مثل طنابی شناور در هوا بالا و پایین می‌رفتند و در میان همه آنها دختری بود که گیسوانی سیاه و آشفته. چهره‌ای سپید و بسیار روح و یک چشم در وسط صورتش داشت. این هیولاها دور پیرزن و بالای سر او پیچ و تاب می‌خوردند و زبان زن از ترس بند آمده بود.

هیولاها جیغ می‌زدند و می‌گفتند: «آن زن بدخلق و پرخاشجو

کجاست؟ آن زن پلید طمعکار کجاست؟» و در تاریکی، با دستهای دراز و مارمانندشان به دنبال پیرزن می‌گشتند.

ناگهان همه دیوها و هیولاها فریاد گوشخراسی سر دادند و گفتند: «آنچاست! آنچاست! پیرزن پلید آنچاست! او را بگیرید! باید در چشمها طمعکارش آتش بریزیم، باید زبان گزنهایش را بیرون بکشیم، او باید بمیرد! او باید بمیرد!»

پیرزن، که از شدت ترس به حال مرگ افتاده بود، از معركه فرار کرد. به هیچ چیز دیگری، غیر از دویدن و فرار فکر نمی‌کرد. افتاب و خیزان میان بوتهای خارزار و از میان آب و گل و لای می‌دوید و خود را پیشتر می‌کشید. دیوها نیز دیوانه‌وار در پی او روان بودند و فریاد می‌کشیدند: «چشمها یش را کور کنید! زبانش را ببرید! گوشت تنش را بجوید! او را بگیرید و بکشید!»

پیرزن هراسان هم پیاپی فریاد می‌زد: «خدایا نجاتم بده! از دست این دیوها نجاتم بده!»

پیکرهای هراس انگیز به دنبالش و بالای سرش شناور بودند و بازوهای پر پیچ و تابشان را به سویش دراز می‌کردند تا او را بگیرند. در همین لحظه، ناگهان بیشهه تاریک، روشن شد. خورشید از افق برآمد و پرتو زرد و زرینش را در آسمان پراکند. فروغ و روشنی روز، تیرگی و تاریکی شب را زدود و دیوها با فریادهای مبهمنی ناپدید شدند.

پیرزن ایستاد. نفسش بریده بود و از ترس می‌لرزید. دیگر توان رفتن نداشت. وقتی زن به خانه رسید، شوهر نگرانش پیش دوید و کمکش کرد تا از ایوان بالا بیاید. او همانجا نشست تا نفسش جا بیاید و بتواند حرف بزند.

پیرمرد پرسید: «بگو چه شده، چه بر سرت آمده؟ به من بگو که
چه شده!»

زن پس از آنکه آنچه را بر سرش رفته بود بازگفت، افزود: «من همیشه تندخو، پرخاشجو و بدزبان، ناسازگار و طمعکار بوده‌ام. این مكافاتی بود که سزاوارش بودم. ولی درس گرفتم. درسی تلخ و ناگوار بود، ولی می‌دانم که تلختر از آن زندگی که من برایت درست کرده بودم نبوده است. دیگر می‌دانم چه اندازه خطاکار بوده‌ام. گرچه شاید دیر شده باشد، اما پشیمانم و می‌خواهم از این ساعت به بعد، گذشته را جبران کنم. از این پس می‌کوشم که زنی مهربان و سازگار باشم؛ زنی بهتر برای تو، شوهر عزیزم.»

پیرمرد با نگاهی مهربان و پرامید و با لبخندی شاد، دست بر شانه پیرزن نهاد. هر دو آنها می‌دانستند که روزهای بد و تاریک سپری شده است و آینده‌ای روشن در پیش دارند. آن دو سالهای باقیمانده از عمرشان را با خرسندی و آرامش بسیار، در کنار هم زندگی کردند. دیگر حتی کلمه‌ای تند و درشت بر زبان پیرزن جاری نشد. گنجشکها نزدیکترین دوستانشان شدند و هر از چندگاه به دیدار هم می‌رفتند. تا سالها پس از مرگ آن زوج پیر هم، گنجشکها خاطره آنان را در آوازی که به بادشان سروده بودند زنده نگاه داشتند و تا آنجا که من می‌دانم هنوز هم آن آواز را برای جوجه‌هایشان می‌خوانند.



پیرمردی بالپهای برآمده

سالها پیش، در روستای دور افتاده‌ای پیرمردی زندگی می‌کرد که روی لپ راستش یک غده داشت. این برآمدگی، چهره پیرمرد را زشت کرده بود و او آزرده‌خاطر و پریشان از این موضوع، سالها همه هم و غم‌ش را بر آن گذاشته بود تا از شر آن غده راحت شود. نزد پزشکان بسیار رفته و داروهای زیادی خورده یا بر لپش مالیده بود تا مگر تأثیری کند. ولی افسوس که همه تلاشهایش بیهوده بود و هیچ یک اثر نمی‌کرد. آن برآمدگی هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شد. سرانجام پیرمرد امیدش را از دست داد. او واقعیت را پذیرفت که آن غده باید تا پایان عمر بر چهره‌اش باشد.

یک روز پاییزی، هیزم آشپزخانه پیرمرد تمام شد و زنش از او خواست که برای جمع کردن هیزم، فوراً به کوهستان برود. پیرمرد از

اینکه به کوهستان می‌رفت و روزش را در هوای لطیف پاییزی و میان منظره‌های زیبا می‌گذراند بسیار خوشحال بود. در کوهستان کسی نبود که چهره او را ببیند و به خاطر غده صورتش او را ملامت کند. پس به آرامی گام بر می‌داشت. هیچ شتابی برای بازگشتن به خانه نداشت. آرام و بی‌شتاب، زمان را به شکستن و جمع کردن چوب خشک گذراند و تا پیش از غروب آفتاب، پشته بزرگی از هیزم فراهم کرد. پس آن پشته را به پشت کشید و راه خانه را در پیش گرفت.

ولی هنوز چندان پیش نرفته بود که ناگهان ابرهای سیاه، آسمان کوهستان را در نور دیدند و تیره کردند و باران تنگی فروبارید. پیرمرد به تکاپو افتاد. سرپناهی می‌جست تا به آن پناه برد. ناگهان درخت تناور و پیری را دید که شکاف بزرگی در تنهاش پدید آمده بود. پیرمرد به آسانی توانست درون آن شکاف بخزد. در آنجا آرام گرفت و فکر کرد که رگبار زودگذر است و به زودی آسمان صاف و آرام خواهد شد. ولی آسمان آرام نگرفت و باران بند نیامد. باران تنگ و شدید می‌بارید و غرّش تندر و درخشش آذرخش نیز بر آن افزوده شد.

بارش باران و وزش تنبداد تا نیمه‌های شب ادامه یافت و پیرمرد را همچنان در پناهگاهش، در شکاف درخت نگاه داشت. ولی سرانجام ابرها از بارش باز ایستادند و پراکنده شدند. آسمان کوهستان هم آرام و پر ستاره شد. پیرمرد باید هرچه زودتر به خانه بازمی‌گشت، چون می‌دانست زنش از تأخیر او نگران شده است. ولی هنوز از شکاف درخت بیرون نیامده بود که آوای گامهایی را شنید. انگار چند نفر به او نزدیک می‌شدند. خیال کرد که دوستانش به دنبال او آمده‌اند و از این فکر که آنها نگران او بوده‌اند و تنها به خانه باز نخواهد

گشت خوشحال شد. اما وقتی آنها نزدیکتر شدند و بهتر نگاه کرد، دید که صدای گامها از آن دسته‌ای است که به آن طرف می‌آمدند. هرچه بیشتر می‌نگریست، شگفتی اش بیشتر می‌شد. چند تا از آن دیوها به اندازه غولی بزرگ بودند. یکی از آنها تنها یک چشم داشت، چشمی درشت و بزرگ که درست میان پیشانی اش بود. چند تا از آن دیوها دماغه‌ای درازی داشتند و گروهی نیز دهانهای گشادی داشتند که تا بین گوشها یشان باز می‌شد. همه این دیوها یک چشم، دماغ دراز یا دهان گشاد، شاخهایی هم داشتند که روی پیشانی یا سرشاران بود. پیرمرد از آنچه می‌دید چنان به بیم و هراس افتاد که تعادلش را از دست داد و از شکاف درخت بیرون افتاد. ولی خوشبختانه دیوها او را ندیدند. پیرمرد زود دست و پایش را جمع کرد و به درون سوراخ خزید. پیرمرد در شکاف درخت نشسته و منتظر بود دیوها از آنجا بروند.

که ناگهان صدای آواز و آوای خوش موسیقی برخاست. پیرمرد کنچکاو شد که ببیند آنها چه می‌کنند. پس سر از شکاف بیرون آورد و دزدانه بدان سو نگریست. او دید که دیوها آتشی افروخته و دور هم جمع شده‌اند. دیو بزرگ و سرکرده آنها هم درست کنار درختی نشسته بود که وی به آن پناه برده بود. گروهی می‌خوردند و می‌نوشیدند، دسته‌ای می‌خوانندند و می‌نواختند، و عده‌ای نیز با آهنگ آواز و ناله ساز پایکوبی و دست‌افشانی می‌کردند. دیوها جشن گرفته بودند و حسابی شادی می‌کردند.

پیرمرد از آنچه می‌دید، به خنده افتاد و با خود گفت: «چه موجودات عجیبی و چه نمایش خنده‌آوری! من دیگر پیر شده‌ام. اما هرگز در زندگی ام چنین چیزی ندیده و نشنیده بودم!»

پیرمرد از آنچه می‌دید چنان برانگیخته و شیفته شده بود که پاک

خود را فراموش کرد، از درون درخت بیرون آمد و به تماشا ایستاد.
در این موقع، دیو سالار به دیوی نگاه می‌کرد که در آن میانه
می‌رقصید. او با لحنی آکنده از بی‌حوالگی و نارضایتی گفت: «تو
چقدر یکنواخت و خسته‌کننده می‌رقصی! دیگر از دیدن خسته
شدم.» سپس رو به دیوهای دیگر گفت: «در میان شما کسی هست
که بتواند بهتر از این دیو برقصد؟»

پیرمرد که در سراسر عمرش شیفتهٔ خواندن و نواختن و پایکوبی
بود، می‌دانست که هنوز صدای خوبی دارد و می‌تواند نمایشی بهتر و
جدایتر از آن دیو برگزار کند. او با خود گفت: «خوب است به میان این
دیوها بروم و در برابر شان پایکوبی کنم و آواز بخوانم تا بعد از که
آدمها چه موجوداتی هستند و چه هنرها که با خود ندارند! می‌دانم که
این کاری خطرناک است؛ چون اگر نتوانم آنها را راضی کنم، باید از
زندگی دست بشویم و شاید جانم را در این راه از دست بدهم.»

ولی عشق پیرمرد به خواندن و نواختن عاقبت بر ترسش چیره
شد. او پیش رفت و در میان دیوان، رقص و آوازش را شروع کرد.
پیرمرد می‌دانست که زندگیش به رضایت و خرسندي این موجودات
هر انسانگیز بستگی دارد. پس برای جلب رضایت آنها از جان مایه
گذاشت.

دیوها تعجب کردند که یک انسان، چنین بسی ترس و واهمه به
میان جمعشان آمده و در بزمشان شرکت کرده بود. ولی این شگفتی
خیلی زود به ستایش و تحسین تبدیل شد. سرکردهٔ شاخدار دیوها با
شگفتی گفت: «آفرین! هرگز رقصنده و خواننده‌ای چنین هنرمند و
چالاک ندیده بودم. راستی که چه خوب می‌رقصد و چه خوش
می‌خواند!»

وقتی هنرنمایی پیرمرد به پایان رسید، دیو بزرگ رو به وی کرد و گفت: «آفرین بر تو ای ادمیزاد! ما را به وجود آوردی. راستی که هنرمند بزرگ و بی‌همتایی هستی! بیا و به ما بپیوند و از این خوردنیها و نوشیدنیها، هر چه می‌خواهی بخور و بنوش!» پیرمرد با فروتنی تشکر کرد و گفت: «اما من خود را شایسته این مهربانی نمی‌بینم و حتی می‌ترسم که مبادا شادیتان را آشفته و پریشان کرده باشم.»

دیو بزرگ در پاسخ گفت: «نه، نه، تو هنرمند بزرگی هستی و با این هنر و چالاکی، ما را هم شاد کردی. از این پس، تو باید بیشتر به اینجا بیایی و برایمان برقصی.»

پیرمرد باز هم سپاسگزاری کرد و قول داد که خواسته‌شان را انجام دهد.

دیو پرسید: «پس آیا فردا هم به اینجا می‌آیی، ای ادمیزاد؟» پیرمرد گفت: «بلی، حتماً می‌آیم!»

دیو گفت: «پس باید نزد ما گرویی بگذاری تا از این بابت مطمئن باشیم.»

پیرمرد گفت: «هرچه بخواهید خواهم داد.»

دیو بزرگ رو به دیوهای دیگر کرد و گفت: «بهترین چیزی که این ادمیزاد می‌تواند نزد ما گرو بگذارد چیست؟»

یکی از پیشکاران دیو پیش رفت و با احترام گفت: «آنچه وی نزد ما گرو می‌گذارد، باید گرانبهاترین و پرارزش‌ترین چیزی باشد که با خود دارد. می‌بینم که او غده درشتی بر لُب راست خود دارد. حتماً این غده درشت خیلی بالارزش است که آن را روی صورتش حمل می‌کند. شاید برایش بخت و اقبال می‌آورد. بگذارید تا همین غده را

از وی به گرو بگیریم.»

دیو سالار سر شاخدارش را به نشان تأیید تکان داد و گفت:
 «آفرین، دیو باهوش! خوب فکری کردی!» و سپس دست پُرمویش را به سوی پیرمرد دراز کرد و با پنجه چنگک مانندش برآمدگی روی گونه راست او را گرفت و کشید. آن غذه چنان راحت از صورت پیرمرد جدا شد که گویی برگی است که از یک درخت جدا می‌شود و می‌افتد.

در همین لحظه، گروه شگفت‌انگیز دیوان ناگهان ناپدید شدند.

پیرمرد گیج و مات بر جای ماند. تا چند لحظه به خود نبود و نمی‌دانست چه اتفاقی رخ داده است. اما کم‌کم هشیاری خود را به دست آورد و همه چیز را به یاد آورد. ناگهان او بی‌اندازه شاد شد! چون به یاد آورد که آن برآمدگی زشت روی صورتش، بسی‌هیچ دردی ناپدید شده و از میان رفته بود. دستش را روی گونه‌اش مالید تا ببیند اثر زخمی از آن برآمدگی باقی مانده است یا نه. باورکردنی نبود! هیچ نشانی از زخم روی صورتش حس نمی‌کرد دیگر کسی آن برآمدگی و چهره ناخوشایند را که سالها وی را آزرده و پریشان کرده بود، نمی‌دید.

شب به پایان خود نزدیک شده بود اسماں کوهستان رو به روشنایی می‌رفت و آخرین ستاره‌های پر فروغ و چشمکزن را از نظر پنهان می‌کرد. ناگهان پیرمرد به خود آمد و به یاد آورد که خیلی دیر کرده است. زنش در خانه چشم به راه و نگران بود. یک لحظه درنگ نکرد و شتابان رو به سوی خانه به راه افتاد. به خاطر بختی که به وی روی کرده بود، سر از پا نمی‌شناخت. هر چندگاه دستش را به صورتش می‌کشید تا مطمئن شود که خواب ندیده و از شر آن غذه درشت و زشت رها شده است. از شدت شادی نمی‌توانست آرام گام

بر دارد و راه برود. سراسر راه را تا خانه دوید و رقصید.

وقتی زنش او را دید، نه تنها از نگرانی درآمد، بلکه به شادی و پایکوبی پرداخت. پیرمرد همه چیز را برای زنش تعریف کرد. پیرزن از اینکه می‌دید آن برآمدگی زشت در چهره شوهرش ناپدید شده است، خیلی خوشحال بود. در جوانی، او همیشه به زیبایی و برازندگی شوهرش می‌بالید. ولی سالها، هر روز آن غُدَّه درشت و هراس‌انگیز را بر چهره شوهرش دیده و تحمل کرده بود.

اما بشنوید از زن و شوهر پیر دیگری که در همسایگی آنها و در خانه‌ای نه چندان دور از آنجا زندگی می‌کردند. این پیرمرد نیز سالها گرفتاری آن پیرمرد را داشت. بر چهره او هم، روی لُپ چپ، غُدَّه درشت و زشتی بیرون زده بود. و او نیز سالها بود که آزرده و پریشان از این موضوع در پی درمان و دارویی برای خلاص شدن از شر آن غده بود. ولی افسوس که او هم هر چه کرد، بیهوده بود.

خیلی زود خبر بخت خوشی که به همسایه او رو کرده بود، به وی رسید. همان شب به خانه همسایه‌اش رفت و از او خواهش کرد رازش را آشکار کند و بگوید چه کرده که توانسته است خود را از آن غده آسوده کند. پیرمرد مهربان چیزی را پنهان نکرد. او آنچه را شب پیش رخ داده و دیده بود برای همسایه‌اش باز گفت و در پایان، جایی را که با آن هیولاها دیدار کرده بود و موقعیت درخت شکافداری را که در آن پناه گرفته و پنهان شده بود به وی گفت.

پیرمرد همسایه همان شب به کوهستان شتافت و پس از اندک جستجویی، درختی را که نشانش را از همسایه‌اش گرفته بود، پیدا کرد. او در شکاف آن درخت پنهان شد و منتظر ماند.

نیمه‌های شب سر و کله دسته دیوها پیدا شد. باز هم آنها در

همانجا جمع شدند و جشن گرفتند. پس از مدتی سرکرده دیوها به گوشه و کنار نگریست و گفت: «دیگر وقت آن است که پیرمرد هنرمند بباید. پس چرا نمی‌آید و بزم ما را گرم نمی‌کند؟»

پیرمرد دوم که این سخن را شنید، از نهانگاهش بیرون خزید و پیش دیو بزرگ دوید. او در برابر دیو زمین را بوسید و گفت: «درود بر دیو بزرگ! می‌بینید که بر سر پیمانم مانده‌ام و در زمان مقرر به اینجا آمده‌ام. فرمانبردارم و در خدمت حاضر!»

دیو گفت: «ولی مگر تو همان پیرمرد دیشبی هستی؟ البته کس دیگری جز او نمی‌توانی باشی! به هر حال، به جمع ما خوش آمدی. بهتر است که دیگر معطل نکنی و هر چه زودتر به رقص و خواندن پردازی. ما منتظریم.»

پیرمرد بی‌درنگ برخاست و در وسط دیوها ایستاد. او بادبزنش را گشود و رقص و آوازش را شروع کرد. ولی پیرمرد هرگز نرقصیده بود و صدای ناخوشایندی داشت. در واقع، او از هر هنری بی‌بهره بود. اما خیال می‌کرد که دیوها با دیدن هر حرکتی و شنیدن هر آوازی راضی و خرسند می‌شوند. پس تا توانست جست و خیز کرد و پاهایش را به زمین کوبید. او سعی می‌کرد جلب توجه کند. اما دیوها خیلی زود خسته شدند و با تعجب به یکدیگر گفتند: «او امشب چه بد می‌رقصد!»

سپس دیو بزرگ رو به پیرمرد کرد و گفت: «نمایش امشب با رقص دیشب فرق دارد. من نمی‌خواهم چنین رقصی را ببینم. گروییات را به تو باز می‌گردانم. آن را بگیر و هرچه زودتر از اینجا دور شو!»

و با تمام شدن این جمله، ُذهای را که شب پیش از روی پیرمرد

اول کنده بود، درآورد و آن را بر گونه راست پیرمردی که در برابر شایستاده بود کوفت. غده فوراً به لُپ پیرمرد چسبید. هرچه پیرمرد سعی کرد که آن را بکند و از خود جدا کند، بیهوده بود. انگار که از آغاز همان جا بوده و از پوست وی روییده باشد. او به امید کندن آن برآمدگی از روی صورتش به آنجا آمده بود. اما نه تنها از شر آن آسوده نشده، بلکه یکی دیگر در طرف دیگر صورتش پیدا کرد.

پیرمرد بیچاره بار دیگر به گونه‌اش دست کشید. اول با یک دست و سپس با هر دو دست. او می‌خواست مطمئن شود که کابوس نمی‌بیند. خیر، خواب نبود و کابوس نمی‌دید. او غده درشت دیگری بر لُپ راستش داشت که به همان درشتی غده لُپ چپش بود.

دیوها فوراً ناپدید شدند. دیگر کاری از دست پیرمرد برنمی‌آمد، جز آنکه راه بیفت و به خانه‌اش باز گردد. او چهره ترحم‌انگیزی یافته و با آن دو غده برآمده درشت و نفرت‌انگیز در دو طرف صورتش، درست مانند یک خوکچه هندی شده بود!



هیزمشکن و شاهزاده‌ای

از ماه

در زمانهای بسیار دور، هیزمشکن پیر و تنگدستی زندگی می‌کرد که روزگارش را با بریدن نی‌های خیزران و فروختن آنها می‌گذراند. مرد غمگینی بود اما غم و اندوهش نه به خاطر تنگدستی، بلکه به خاطر این بود که فرزندی نداشت. او پیر شده بود، بی‌آنکه فرزندی داشته باشد؛ فرزندی که مایه شادی و امیدش باشد. پیر مرد هر روز صبح زود به کوهستان و بیشه‌ها و هر جا که بتوان خیزران یافت می‌رفت. او خیزران مورد نظرش را انتخاب می‌کرد و آن را با چند ضربهٔ تبر می‌انداخت. سپس خیزانها را از طول می‌برید یا از محل بندبند شدنشان قطعه قطعه می‌کرد. از آن نی‌ها پشته‌ای درست می‌کرد، آن را به دوش می‌کشید و به کلبه‌اش باز می‌گشت. او خیزانهایی را که سخت و ستبر بودند، به نجارها می‌فروخت، از

نی‌های نازکتر و نرمتر سبد می‌بافت و با آندک پولی که از فروش
نی‌ها و سبد‌ها به دست می‌آورد زندگی را می‌گذراند.

روزی پیرمرد بیشتر از همیشه از تنگدستی و بسیار فرزندی خود
غمگین و افسرده بود. با نالامیدی و آندوه بر خیزانها تبر می‌کوفت و
آنها را فرو می‌انداخت. نزدیک غروب بود و بیشه رو به تاریکی
می‌رفت. با یک ضربه دیگر کار تمام بود و به خانه باز می‌گشت.
تبرش را بر خیزان باریک و جوانی فرود آورد. ولی هنوز خیزان
نیفتاده بود که فواره‌ای از نور بیرون پاشید و اطراف او را روشن کرد.
مرد از ترس به عقب افتاد. اما آواز بسیار شیرینی به گوشش رسید. به
اطرافش نگریست. کسی آنجا نبود. خوب که گوش کرد، فهمید که آن
آوا از درون همان خیزان قطع شده می‌آید. درون خیزان را نگاه کرد،
دختری را دید که صورتش شیرین‌ترین و زیباترین صورتی بود که تا
آن زمان دیده بود. همین دختر کوچک بود که آن آواز شیرین را
می‌خواند. اما وقتی پیرمرد را دید، از آواز ایستاد و با لبخند شیرینی
دستانش را به سوی پیرمرد دراز کرد. دختر جامه زیبا و گرانبهایی در بر
داشت، مثل یک شاهزاده خانم. گیسوان سیاه و بلندش بر شانه‌ها فرو
ریخته بود و چشمانش چون ستارگان می‌درخشید. بوی خوش گلها را
می‌داد و فروغی سپید و درخشان از او می‌تابید. پیرمرد آن موجود
کوچک را در میان دستانش گرفت و گفت: «تنها خداوند ممکن است تو
را برای من فرستاده باشد تا فرزندم باشی و مایه شادی روزگار
پیری‌ام».

او همان‌جا خداوند را سپاس گفت که آرزوی دیرینه‌اش را برآورده
کرده است. پیرمرد کودک را به خانه برد و به زنش نشان داد تا او را
بزرگ کنند. کودک آن قدر کوچک بود که او را درون سبد کوچکی که

خود باfte بودند نهادند. از آن روز به بعد، شادی و خنده خانه پیرمرد را پر کرد. پس از سالیان دراز و اندوه بی فرزندی، حالا آنها تمام عشق و عاطفة روزگار پیری شان را به این کودک شگفت‌آور معطوف کرده بودند.

از آن روز به بعد، هیزم‌شکن پیر در میان خیزدانهایی که قطع می‌کرد سیم و زر می‌یافت، و بدین ترتیب او مردی توانگر شد. کلبه کوچکش را بزرگتر و زیباتر کرد، و دیگر کسی او را هیزم‌شکنی تنگدست نمی‌شناخت.

سه ماه به سرعت گذشت و در این مدت کوتاه، آن کودک با سرعتی باور نکردنی بزرگ شد و دختری کامل و برازنده گردید. زن هیزم‌شکن گیسوان او را می‌آراست و کیمونوهای زیبا به وی می‌پوشاند. دختر چنان زیبا و برازنده شده بود که او را مانند شاهزاده خانمها در اندرونی خانه و در پس پرده‌ها می‌نشانند و به کسی اجازه دیدنش را نمی‌دادند. مثل این بود که دختر از پرتو و نور ساخته شده باشد، چون فضای خانه را از درخشش و نور ملایمی پر کرده بود. او تنها مایه دلخوشی پیرمرد و پیرزن بود. هر غم و اندوهی که داشتند تنها کافی بود به دخترشان نگاه کنند تا غم از دلشان برود و شادی و خوشی جایش را بگیرد.

سرانجام روز نامگذاری فرزندشان فرا رسید. زن و شوهر پیر، او را "کاگویا"، به معنی "شهدخت ماه" نامیدند، چون از پیکرش پرتو سپید و سیمگونی می‌تابید.

آنها آیین نامگذاری شهدخت ماه را سه روز جشن گرفتند و همه دوستان و همسایگانشان را فرا خواندند. هر کسی با دیدن آن دختر می‌گفت که هیچ‌گاه و هیچ‌جا چنان دختر زیبا و برازنده‌ای ندیده است

و همه زیباییهای سراسر آن سرزمین در برابر زیبایی او ناچیز است. نام و آوازه این شاهزاده پریجهٔ خیلی زود در سراسر کشور و در دور و نزدیک پراکنده شد و از گوشه و کنار کشور، مردان بسیاری که آرزوی وصال او را داشتند یا آنکه می‌خواستند یک نظر هم شده او را ببینند، به سوی آن خانه روان شدند.

مردان جوان و خواستگاران فراوانی که از دور و نزدیک آمده بودند، بیرون سرای پیرمرد جمع شدند. بعضی از آنها از پرچین و دیوارهای دور خانه بالا می‌رفتند تا بتوانند نگاهی به درون بیندازند و یک نظر آن شاهزاده ماهری را در ایوان خانه ببینند. روزها و شبها می‌گذشت و آن جوانان همچنان در بیرون خانه مانده بودند و نمی‌رفتند؛ به امید آنکه دل آن شهدخت نرم شود و آنان را بپذیرد یا به حرف و خواسته‌شان گوش دهد. ولی امیدها بیهوده بود. آن دختر خود را به هیچ‌کس نشان نمی‌داد. از پیرمرد و پیرزن و همه خدمتکاران هم خواسته بود که به گفته مردم گوش نسپارند.

ولی با این همه نومیدی و ناکامی آن خواستگاران روزها و شبها همان‌جا ماندند و همچنان در آرزوی دیدار آن دختر ماهزاد بودند.

همچنان که زمان گذشت، بسیاری از این مردان امید و آرزویشان را از دست دادند و نومید و دل شکسته به خانه‌هایشان بازگشتند؛ همه آنها بجز پنج نفر. شور و شیفتگی این پنج مرد سلحشور، نه تنها با گذر زمان کم نشده بود، بلکه هر روز افزون می‌شد. هر پنج مرد بیرون خانه پیرمرد مانده بودند و روز و شب آنجا را ترک نمی‌کردند. در هوای بارانی و ابری، در توفانهای شدید، زیر تابش آفتاب یا در تاریکی شباهای بی‌ستاره، آنها همچنان ایستاده بودند و با غذای کمی روزها را می‌گذراندند. گاهی نیز نامه‌هایی به آن شاهزاده

می‌نوشتند و برایش می‌فرستادند. ولی از هیچ یک پاسخی نمی‌گرفتند. آنها پس از آنکه در نامه نوشتن شکست خوردند، شعر سرودن را آغاز کردند و به زبان شعر از عشق سوزان خود و از مهری حکایت می‌کردند که خواب و آرامش را از آنان ربوده و آنها را از خانه و کاشانه‌شان دور کرده بود. ولی باز هم پاسخی نشنیدند؛ گویی که کسی شعر و حکایتشان را نشنیده باشد.

کم‌کم زمستان از راه رسید و گرمای تابستان جای خود را به برف و بادهای سرد زمستان داد و خبری نشد. تابستان و زمستان بعدی هم آمد و گذشت. اما گذشت زمان و گرما و سرما تأثیری بر تصمیم آن پنج مرد سلحشور نگذاشت. آنها همچنان منتظر ماندند تا آنکه روزی پیرمرد به دیدنشان آمد. مردان به پیرمرد گفتند که می‌خواهند نظر شاهزاده را بدانند و اگر تصمیم به ازدواج دارد، باید بدانند که آنها در عشق خود نسبت به وی وفادارند. آنها از سختی انتظار و شبها و روزهایی که به انتظار نشسته بودند گفتند و منتظر پاسخ ماندند.

پیرمرد با شکیبایی به سخنان آن مردان گوش فرا داد، زیرا دلش به حال این عاشقان وفادار می‌سوخت و دوست داشت که دخترخوانده‌اش با یکی از آنان ازدواج کند. پس نزد شاهزاده ماه رفت و گفت: «دخترم، گرچه تو در چشم من همیشه آفریده و فرستاده‌ای از سوی انسان هستی، ولی من تو را مثل فرزند خود می‌دانم و دشواری بزرگ کردن و پرستاری از تو را مثل فرزند راستین خویش به جان خریده‌ام. پس خواهش می‌کنم به سخن من گوش بسپار و آرزوی مرا برآورده کن.»

دختر پاسخ داد که از انجام هیچ کاری برای وی رویگردان نیست و او را مثل پدری دوست دارد. او گفت از روزی که چشم به جهان

گشوده، جزوی و مادرش، پدر و مادری بر خود ندیده است و نمی‌شناسد. پیرمرد هم از شنیدن این گفته‌ها بی‌اندازه شاد شد. پس گفت که چقدر مشتاق و آرزومند دیدن دخترش در جامه عروسی است. او می‌خواست ببیند که دخترش همسری شایسته دارد و بانوی خانه خودش است. پس گفت: «من دیگر پیر شدمام. هفتاد سال بر من گذشته و روزگارم به سر آمده است. هر دم ممکن است مرگم فرارسد. پس بهتر است تو این پنج خواستگار را که همه مردانی جوان و برازنده و در عشق تو پایدارند، ببینی و از میانشان یکی را انتخاب کنم.»

دختر با نارضایتی گفت: «پدر ارجمند، ولی من تصمیمی برای ازدواج ندارم و نمی‌خواهم این خانه را و شما را ترک کنم.»

پیرمرد گفت: «دخترم، سالها پیش، زمانی که تو موجود کوچکی به اندازه انگشت کوچکم بودی، تو را زیبا و تابنده از فروغی سیمگون در میان خیزرانی یافتم. به همین دلیل، تو را همیشه چیزی بیش از یک دختر زمینی دانسته‌ام. تو مثل دخترمان در خانه‌ما و در کنارمان بزرگ شده‌ای و تا هر زمان که بخواهی، حق توست که در این خانه و نزد ما بمانی. ولی پس از آنکه من زندگی را بدرود گویم و از این جهان بروم، دیگر چه کسی از تو پشتیبانی می‌کند و تو را در پناه خود می‌گیرد؟ از تو خواهش می‌کنم که این پنج جوان شایسته را ببینی و یکی از آنان را به همسری خود انتخاب کنم!»

دختر گفت که هیچ‌یک از آنان را نمی‌شناسد و مطمئن نیست که پس از ازدواج به وی وفادار باشند.

پیرمرد گفت: «حرف تو منطقی است. اما چطور می‌خواهی به اطمینان بررسی؟ این پنج سلحشور ماهه‌است که دل به تو سپرده و

بیرون این خانه منتظرند تا تو را ببینند و از عشقشان با تو بگویند.
همه آنها از خانواده‌های بزرگ و توانگرند. بیشتر از این چه
می‌خواهی؟»

دختر گفت: «اینها کافی نیست. هر کدام از آنها برای اثبات
وفادریش باید چیزی را که من می‌خواهم، بیابد و به اینجا بیاورد.»

هیزم‌شکن بیرون رفت و با خواستگاران که به خاطر دخترش، آن
همه سختی و دشواری کشیده بودند همدردی کرد. سپس پیغام دختر
را به آنها رساند و گفت: «آن دختر تنها به همسری مردی در می‌آید
که در آوردن آنچه وی خواسته است کامیاب شود.»

هر پنج تن این آزمایش را پذیرفتند و خوشحال شدند؛ زیرا این
کار رشک و حسد را از میانشان بر می‌داشت.

۱۰۳ آن‌گاه شاهزاده ماه به نخستین سلحشور پیغام فرستاد که او باید
کاسه سنگی بودا را از هندوستان بیاورد.

دومین سلحشور باید به کوهستان هورای، در دریای خاوری
می‌رفت و شاخه‌ای از درخت عجیبی را می‌آورد که بر فراز آن کوه
روییده بود. ریشه‌های آن درخت از نقره، تنهاش از طلا و شاخه‌هایش
پر بار از گوهرهای گرانبها بود.

سومین شوالیه باید به چین می‌رفت و موش آتش را می‌یافت و
پوست آن را می‌آورد.

چهارمین سلحشور باید به جستجوی ازدهایی می‌رفت که
گوهری درخسان بر سر دارد و پرتوی پنج رنگ از آن می‌تابید.

پنجمین سلحشور باید پرستویی را می‌یافت که صدفی را در
شکمش جای داده بود. او باید آن صدف را برای شاهزاده می‌آورد.

پیرمرد پیش از آنکه این پیغامها را به آن جنگجویان دلباخته

برساند، کمی صبر کرد. او دودل بود. چون فکر می‌کرد که انجام این خواسته‌ها خیلی دشوار یا حتی غیرممکن است. ولی شاهزاده ماه هیچ شرط دیگری را پذیرفت. مردان سلحشور که از خواسته دختر باخبر شدند، امیدشان را به کلی از دست دادند و نومید و دل‌شکسته به خانه‌های خود باز گشتند. ولی پس از مدتی باز به یاد او افتادند و تصمیم گرفتند که به خواسته‌اش عمل کنند.

نخستین سلحشور برای دختر پیغام فرستاد که برای یافتن کاسه بودا رهسپار هندوستان است و تلاش می‌کند و امیدوار است که هرچه زودتر آن را برایش به ارمغان بیاورد. ولی او دل سفر دریایی و پیمودن آن راه دراز و پرخطر را نداشت. پس به یکی از معبدهای بودا در شهر مجاور رفت و کاسه سنگی محراب آنجا را به بهای گزافی از راهب آنجا خرید. او کاسه را در پارچه زربفتی پیچید. یک سال خود را پنهان کرد و سپس به سرای پیرمرد بازگشت.

شاهزاده ماه که از زود بازگشتن وی بدگمان شده بود کاسه را از پوشش زرینش بیرون آورد. او انتظار داشت که خانه از فروع و روشنایی آن کاسه سنگی غرق در نور شود، ولی آن کاسه هیچ نمی‌درخشید و پرتوی نداشت. دختر فهمید که کاسه دروغین است و از آن بودا نیست. آن را به سلحشور بازگرداند و از پذیرفتن و دیدن وی خودداری کرد. مرد ناکام، کاسه را از خشم به زمین کوبید و شکست. او به خانه‌اش بازگشت و امیدش را برای به دست آوردن دل شاهزاده از دست داد.

سلحشور دوم به پدر و مادرش گفت که قصد سفر دارد و می‌خواهد به سرزمینهای دور برود. او با خانواده و دوستانش خداحافظی کرد و برای شاهزاده ماه پیغام فرستاد که راهی کوه

هورای است، بلکه بتواند شاخه‌ای از آن درخت سیمین و زرین را بیاورد که شاهزاده ارزویش را دارد. او همراهانش را از نیمه راه باز گرداند و پس از آنکه به بندر رسید، در کشتی نشست. سلحشور جوان پس از سه روز، به خشکی رسید. آنجا چند نجار را به خدمت گرفت تا در جایی دور از مردم شهر خانه محکمی برایش بسازند؛ طوری که هیچ‌کس نتواند به درون آن راه یابد یا به آن نزدیک شود. سپس شش جواهرساز و زرگر چیره‌دست را اجیر کرد تا با خودش در آن خانه حبس شوند و تلاش کنند که شاخه‌ای از سیم و زر و ذر و گوهر بسازند؛ همان‌طور که خیال می‌کرد شاهزاده ماه از دیدنش خرسند می‌شود. می‌خواست شاخه جواهرنشان چنان باشد که او باور کند آن را از کوه هورای اورده‌اند. مرد جوان شنیده بود که کوه هورای جایی افسانه‌ای است و در جهان وجود ندارد.

وقتی ساختن شاخه گرانبها به پایان رسید، مرد جوان راه سفر بازگشت به خانه‌اش را در پیش گرفت و در آنجا خود را به گونه‌ای آراست که گویی تازه از سفری دور و دراز بازگشته و سخت خسته و فرسوده است. او شاخه گوهرنشان را در جعبه‌ای جواهرنشان گذاشت، آن را به خانه هیزمشکن برد و از پیرمرد خواهش کرد که ره‌آوردن را به شاهزاده پیشکش کند.

پیرمرد با دیدن ظاهر خسته و خاک‌آلود و جامه‌های ژنده و فرسوده‌وی تصور کرد که او به راستی تازه از سفری دراز بازگشته و یکراست به خانه آنان شتافته است. پس دخترش را تشویق کرد که جوان از سفر آمده را ببیند. ولی دختر خاموش و اندوهگین ماند. پیرمرد تا توانست از آن گنجینه گرانبها تعریف کرد و گفت که در جهان هیچ چیز به زیبایی و گرانبها‌یی آن نیست. پس از آن سلحشور

گفت که رنج سفری دراز و پر بیم و هراس را تا کوه هورای بر خود هموار کرده و آن درخت را یافته و شاخه‌ای از آن را برای او به ارمغان آورده است.

شاهزاده ماه شاخه را در دستانش گرفت و خوب به آن نگاه کرد. سپس به پدرخوانده‌اش گفت باور نمی‌کند که انسانی بتواند این قدر زود و آسان خود را به آن کوه و آن درخت برساند و بازگردد. پس پیرمرد بیرون رفت و از سلحشور پرسید که آن شاخه را چگونه به دست آورده است. آن مرد داستانی دور و دراز به هم بافت و از سفری سخت دشوار و پرنشیب و فراز تعریف کرد. او گفت: «دو سال پیش، من در کشتی نشستم و به امید یافتن کوه هورای سفری دریایی را آغاز کردم. من و همسفرانم از دریاها گذشتیم تا به دریای خاوری رسیدیم. اما ناگهان دچار توفان و گردباد وحشتناکی شدیم. به فضل خدا از آن جان به در بردیم. لیکن راه گم کرده و سرگردان بودیم و هیچ نشانی از خشکی یا جزیره‌ای نمی‌دیدیم. گیج و پریشان بودیم تا آنکه یک روز موجه‌ای دریا ما را به ساحل جزیره ناشناخته‌ای انداخت که چشم ادمیان تا آن زمان بدان نیافتاده بود. من و دوستانم از کشتی بیرون آمدیم و به گشت و گذار در آن جزیره پرداختیم. ولی خیلی زود فهمیدیم آنجا جایگاه دیوان است. من و دریانوردانم از ترس افتادن به دست دیو، هرچه زودتر کشتی را که در توفان آسیب دیده بود، بازسازی کردیم، از آب و میوه‌های آنجا، هرچه توانستیم برای اندوخته راه برداشتیم و بادبان برافراشته و دیگر بار در دریا پیش راندیم. روزها و ماهها در دریا روان بودیم و خیزابها را از سر می‌گذراندیم. ولی هیچ نشانی از خشکی نمی‌دیدیم. اندوخته آب و غذا ایمان به پایان رسیده بود و همگی به حال نزار و

مرگ افتاده بودیم. سرانجام، در چهارصدمین روز سفر، من توانستم در دور و بر کرانه دریا چیزی ببینم که چون ستیغ کوهی به نظر می‌آمد. پیشتر راندیم و نزدیکتر شدیم و دیدیم که جزیره‌ای است با کوهی که از میان آن، سر به آسمان کشیده است. کشتی را به ساحل بردهیم و لنگر انداختیم. در آن جزیره، من دو سه روز در ساحل دریا راه پیمودم، دنبال کسی می‌گشتم که راهنماییم کند. اما به موجود نورانی و درخشانی برخوردم. نزدیکش رفتم و پرسیدم که آیا اینجا جزیره کوه هورای است. او پاسخ داد که آری، کوه هورای همین جاست! دیگر درنگ نکردم و راه قله آن کوه را در پیش گرفتم. چندین روز و شب سنگ و سنگلاخ را زیر پا گذاشتم و با رنج و سختی بسیار از کوه بالا رفتم تا آنکه به تازک آن رسیدم. آنجا درخت زرینی را دیدم که ریشه‌های سیمینش را در سنگ فرو دوانیده و میوه‌هایش را، که همه نر و گوهر بودند، از شاخه‌ها فرو آویخته بود. فوراً شاخه‌ای از آن درخت را شکستم و به پایین کوه دویدم. شگفتیهای آن جزیره چندان بود که اگر بگویم هرگز از گفتن باز نمی‌ایstem. باری، با آنکه آرزوی ماندن در جزیره و دیدن زیباییها و شگفتیهایش را داشتم، چون دختر ماهزاد شما را به یاد آوردم، همه آنها را از یاد بردم. آسایش و آرامش را رها کردم، بر کشتی نشستم و با شتاب تمام، راه بازگشت را در پیش گرفتم. امدم تا پس از سیصد روز به اینجا رسیدم. بی‌درنگ خود را به شما رساندم و چنان‌که می‌بینید، تنم خسته و فرسوده، و جامهمام پرخاک و نمناک است. برای آنکه در رساندن آن شاخه به دست دخترتان تأخیر نکنم، به خانه نرفتم. یکراست به اینجا آمدم و اکنون در برابر شما هستم!»
درست در همین لحظه که سلحشور، داستان دروغینش را به

پایان رساند، آن شش جواهرسازی که برای ساختن آن شاخه گوهرنشان اجیر شده بودند، به آنجا رسیدند و با عریضه‌ای برای شهدخت، مزد کار و زحمتشان را طلب کردند. آنها گفتند که دو سال برای ساختن آن شاخه زرین و گوهرنشان کار کرده و درنج برده‌اند، ولی هنوز هیچ مزدی دریافت نکرده‌اند.

بدین ترتیب، نیرنگ سلحشور دوم هم آشکار شد. شاهزاده خوشحال بود که دست آن مرد رو شده است، اما راضی نشد که شاخه زرین را برای زرگران پس فرستد و آنها را ناامید کند. او جواهرسازان را صدآزاد و مزدان را پرداخت. آنها پولشان را گرفتند و با خوشحالی برگشتند، اما در میان راه، به همان سلحشور ناکام برخوردند. او جواهرسازان را، به خاطر اینکه رازش را فاش کرده بودند، تا حد مرگ زد. آنها به سختی از دست جوان خشمگین گریختند و جان به در بردن. جوان نیز نومید و ناکام و برافروخته از خشم به خانه‌اش بازگشت. او همه مال و ثروتش را به بینوایان بخشید، موی سرش را تراشید و جامه راهبان پوشید. از زندگی با مردم دست نداشت، به تنهایی کوهستان پناه بردا و زندگی را در گوشنه‌نشینی، و با راز و نیاز و نیایش سپری کرد.

ولی بشنوید از سلحشور سوم. او دوستی در کشور چین داشت. پس نامه‌ای به او نوشت و در آن نامه از او خواست که پوست موش آتش را برایش بیابد و بفرستد. ویرزگی عجیب این پوست آن بود که آتش نمی‌گرفت و نمی‌سوخت. او به دوستش نوشت که برای به دست آوردن این پوست، هرچه پول لازم باشد، می‌دهد. مدتی بعد خبر رسید که دوست آن جوان سلحشور، سوار بر کشتی است و در بندر انتظار می‌کشد. جوان بر اسبش نشست و پس از هفت روز

سواری، خود را به بندر رساند. او پول هنگفتی به دوستش داد و پوست موش آتش را از او گرفت. سپس به خانه برگشت، پوست را در صندوقچه‌ای گذارد و آن را برای شاهزاده ماه فرستاد.

پیرمرد هیزم‌شکن صندوقچه را از سلحشور گرفت و مثل همیشه آن را به دخترش داد، و از او خواست آن مرد را ببیند. ولی دختر نپذیرفت و گفت که نخست باید از درستی آن پوست مطمئن شود و آن پوست را در آتش بیفکند. اگر آن پوست، پوست موش آتش باشد نباید بسوزد. پس صندوقچه را گشود و پوست را در آتش انداخت. آن پوست فوراً در هم کشیده شد و با خش‌خشی سوخت و خاکستر شد. دختر دانست که این مرد هم نتوانسته است خواسته‌اش را برآورده کند و بدین ترتیب، سومین سلحشور هم ناکام ماند.

سلحشور چهارم هم شجاعتر از دیگران نبود. او همه خدمتکاران و زیردستانش را پیش خواند و به همه فرمان داد سراسر ژاپن و چین را در پی ازدهای گوهر بر سر بگردند و تا آن را نیافته‌اند، باز نگردند. خدمتکاران و مردان جنگی بسیاری به راه افتادند و هریک به سویی رفتند. اما هیچ کدام آنها تصمیم نداشتند که به دنبال آن ازدها باشند. این کار از نظر آنها غیرممکن بود. پس هر کدام با سیم و زری که ارباب در اختیارشان گذاشته بود به جایی خوش آب و هوا رفتند تا زمان بگذرد.

در این مدت، سلحشور که گمان می‌کرد فرستادگانش خیلی زود آن گوهر را می‌آورند، به بازسازی خانه و هر چه زیباتر آراستن آن پرداخت؛ چنان‌که شایسته زندگی چنان شاهزاده خانم ماه‌پیکری باشد. او یک سال را در انتظار جانفرسایی گذراند. اما خبری از مردانش و از آن گوهر ازدها نشد. صبرش سرآمد و از انتظار کشیدن

خسته شد. باید خودش دست به کار می‌شد. پس یک کشتی کرايه کرد و به ناخدا فرمان داد تا به دریا و در جستجوی ازدها پیش رود. ابتدا نه ناخدا و نه هیچ یک از جاشویان چنین، کار خطرناک و بی‌فرجامی را نپذیرفتند. اما سلحشور به زور شمشیر همه را وادار به فرمانبری کرد. آنها بادبانها را کشیدند و به دریا رفتند.

آنها چند روز در دریا روان بودند تا آنکه گرفتار توفان سختی شدند. چیزی نمانده بود که کشتی شان غرق شود و همه هلاک شوند. به همین دلیل، آتش اشیاق مرد سلحشور فرو نشست و از آن سفر پرخطر و بی‌فرجام پشیمان شد. سرانجام موجهای دریا کشتی را به کرانه‌ای افکندند. مرد، خسته و فرسوده و از رنج سفر رنجور و بیمار شده بود. پس به خانه‌اش بازگشت و خود را در بستر انداخت. در روزهای بیماری، او علت این همه رنج و اندوه را عشق به آن دختر دانست و در دل، او را به خاطر آن همه سختی و گرفتاری که گریبانگیرش کرده بود سرزنش کرد. او حتی به این فکر افتاد که شاید آن دختر می‌خواسته وی را بکشد و به همین دلیل، او را به چنین سفر پرخطری فرستاده و چنین هدیه ناممکنی را خواسته است. جوان بیمار با خود پیمان بست که فکر آن دختر را برای همیشه از سر بیرون کند و هرگز به خانه او نزدیک نشود.

پنجمین سلحشور نیز همچون دیگران نتوانست آنچه را از او خواسته شده بود بیابد و در یافتن پرستویی که صدفی در شکم داشت، ناکام ماند.

تا این زمان آوازه دختری ماهزاد به گوش امپراتور هم رسیده بود. او یکی از بانوان دربارش را به خانه آن دختر فرستاد تا وی را ببیند و اگر پسندید به کاخ فراخواند تا او را از بانوان درباری خود کند.

فرستاده امپراتور به خانه پیرمرد رفت و خواست که آن دختر را ببیند. ولی دختر از پذیرفتن و دیدنش خودداری کرد و وقتی شنید که امپراتور او را فراخوانده است، گفت اگر بخواهند به زور او را ببرند، از پیش دیدگانشان ناپدید و محو خواهد شد.

وقتی امپراتور از ماجرا باخبر شد، تصمیم گرفت که خودش به دیدن آن دختر عجیب برود. او برنامه سفر و شکار چند روزه‌ای را چید و به همراه درباریانش به سوی بیشه خیزرانی رفت که در اطراف کلبه پیرمرد هیزم‌شکن بود.

امپراتور برای پیرمرد پیغام فرستاد و او را از تصمیمش برای دیدن دختر آگاه کرد. سپس بی‌آنکه به دیگر همراهان چیزی بگوید، با یکی از پیشکاران خاص خود بر اسب نشست و تا کلبه پیرمرد تاخت. او آنجا از اسب پیاده شد و یکراست به درون کلبه و به اندرونی آن، جایی که دختر نشسته بود، رفت.

امپراتور هرگز زنی بدان زیبایی ندیده بود. دختر از هر ادمیزادی زیباتر بود و در پرتوی سپید و سیمگون می‌درخشید. یک لحظه نمی‌شد نگاهش کرد. دختر، به محض آنکه متوجه شد بیگانه‌ای به وی می‌نگرد، سعی کرد که از اتاق بگریزد. ولی امپراتور راه را بر او بست و التماس کرد که به سخنانش گوش بسپارد. تنها پاسخ دختر، پنهان کردن چهره‌اش در پس آستینه‌ایش بود.

امپراتور شیفته و دلباخته دختر شده بود. پس از او خواست به قصرش بیاید و ملکه سرزمهینش شود. او به دختر گفت که فروع و زیبایی وی باید کاخ و دربار را بیاراید و زینت‌بخش آنجا باشد و گفت شایسته نیست که او در چنین کلبه‌ای پنهان و پوشیده بماند. امپراتور می‌خواست فرمان دهد تخت روانی برای بردن دختر بیاورند که

دختر او را از این کار منع کرد. شاهزاده گفت که اگر او را به زور ببرند، از دیده‌ها ناپدید می‌شود و همان لحظه نیز، پیکرش رنگ باخت و کمی محو شد.

امپراتور ترسید و قول داد او را رها کند، به شرط آنکه به صورت نخستین خود درآید. او با دخترک خدا حافظی کرد و با اندوه فراوان به شکارگاه بازگشت.

فکر و خاطره شاهزاده ماه، امپراتور را بی‌قرار کرده بود. او شعرهایی می‌سروд و برای شاهزاده می‌فرستاد که در آنها از عشق و دلبستگی اش با وی سخن گفته بود. دختر گرچه دیدار دوباره را نمی‌پذیرفت، ولی در پاسخ امپراتور با مهربانی می‌نوشت که او به این جهان تعلق ندارد و نمی‌تواند با هیچ مرد زمینی ازدواج کند.

پس از مدتی، پیرمرد دختر خوانده‌اش را هر شب اندوهگین و گرفته می‌دید. دخترک کنار ایوان خانه می‌نشست، ساعتها به ماه خیره می‌شد و اشک می‌ریخت. پیرمرد که دیگر نمی‌توانست رنج دختر را ببیند، نزدش رفت و از او خواهش کرد علت اندوهش را به وی بگوید.

دختر با چشم‌اندازی اشکبار گفت که مطمئن شده به این جهان تعلق ندارد او از ماه آمده بود و مدت توقفش روی زمین به‌زودی سر می‌رسید. در چهاردهمین روز آن ماه، دوستانش از ماه می‌آمدند و او ناچار بود که با آنها برود. پدر و مادر حقیقی او، هر دو در ماه بودند. او دیگر پدر و مادر و سرزمینش، ماه را - جایی که به آن تعلق داشت - به یاد می‌آورد. اما علت اندوه وی، فکر جدایی از پیرمرد هیزم‌شکن و همسرش بود که مثل پدر و مادری او را بزرگ کرده بودند و خانه‌ای که روزگار شادی را در آن به سر برده بود.

این خبر خیلی زود به گوش امپراتور رسید و او برای اینکه از درستی خبر مطمئن شود، پیکهایی را به خانه پیرمرد هیزمشکن فرستاد. پیرمرد، پیرتر و شکسته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. فکر جدایی از دخترش او را پریشان و آزرده کرده بود. او در حالی که به شدت می‌گریست، به فرستادگان امپراتور گفت که خبر حقیقت دارد، اما تصمیم گرفته است فرستادگانی را که از ماه، برای بردن دخترش می‌آیند، دستگیر و زندانی کند و تا جایی که بتواند، تلاش می‌کند که مانع رفتن او شود.

در چهاردهمین روز آن ماه، امپراتور دو هزار جنگجوی ورزیده را به نگهبانی از کلبه هیزمشکن و شاهزاده ماه فرستاد. هزار نفر آنها بر بام کلبه‌ها، و هزار تن دیگر در اطراف کلبه نگهبانی می‌دادند. همه آن جنگاوران، کمانگیرانی چیره دست بودند. پیرمرد هیزمشکن به همراه زنش و دخترخوانده‌شان در اندرونی کلبه ماندند. امپراتور به همه جنگجویان دستور داده بود مراقب باشند و یک لحظه آن کلبه را از نظر دور نکنند. نباید دست فرستادگان ماه به دختر می‌رسید.

اما دختر به پدرخوانده‌اش گفت که همه این کارها بیهوده است و اگر مردم سرمینش برای بردن وی بیایند، هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند آنها را از کارشان باز دارد. حتی کمانداران بی‌شمار امپراتور هم در برابر شان ناتوانند.

دختر همچنان اشک می‌ریخت و می‌گفت که از جدا شدن و ترک کردن آنان بسیار اندوهگین است و آنها را مثل پدر و مادری واقعی دوست دارد. او گفت تنها آرزویش این بوده که در روزگار پیری آنها آنجا بمانند، تا بتواند اندکی از آن همه محبتی را که به وی ارزانی داشته‌اند جبران کند.

شب تیره از راه رسید. اندکی بعد، ماه برآمد و پرتو سپید و سیمگونش را بر جهان خفته تابید. سکوت و خاموشی، بیشه‌های کاج و خیزان را در خود فرو برد بود. از دو هزار جنگاوری که کمان به دست، مراقب و منتظر بودند نیز صدایی شنیده نشد.

شب دراز به کندی سپری می‌شد. سپیده نزدیک بود و همه خیال می‌کردند که دیگر خطر گذشته است و شاهزاده ماه ناگزیر به رفتن نیست. اما ناگهان ابری دور ماه را گرفت و سپس به سوی زمین به گردش درآمد. ابر نزدیک و نزدیکتر شد و همه با ترس دیدند که مسیر حرکت آن به سوی آن کلبه است.

أسماں تیره و تار شد و سرانجام، ابر و دود به چند متري آنان و زمین رسید. در میان آن ابر، ارابه پرنده‌ای بود و درون ارابه، گروهی از موجوداتی درخشنان نشسته بودند. یکی از آنها که گویی رئیسان ۱۱۴ بود، از ارابه بیرون آمد و در میانأسماں ایستاد، سپس پیرمرد را صدا کرد و گفت: «زمان آن فرا رسیده‌است که شاهزاده ماه به ماه بازگردد؛ به جایی که از آن آمده‌است و به آن تعلق دارد. خطای بزرگی از او سر زده بود و به کیفر آن گناه، به زمین، جهان پایین، فرستاده شد تا روزگاری را در آنجا به سر برزد. پیرمرد مهربان! ما می‌دانستیم که تو چه مهربانانه و بی‌دریغ از او نگهداری می‌کنی و به پاداش این کار، با زر و سیمی که در خیزانها نهاده بودیم و می‌یافتنی، تو را توانگر کردیم.»

پیرمرد گفت: «بیست سال است که من این دختر را بزرگ کرده‌ام و در تمام این مدت حتی یک بار هم کار خطایی از او سر نزده‌است، بنابراین، او نمی‌تواند دختری باشد که شما دنبالش هستید. بروید و جای دیگری دنبال او بگردید.»

آن فرستاده با صدای بلند گفت: «شاهزاده ما! از این خانه حقیر
بیرون بیا و یک لحظه هم تأخیر نکن!»
با این فرمان، درهای کاغذی اتاق شاهزاده ماه کنار زده شد و او با
پای خود بیرون آمد؛ در اوج زیبایی و درخشش از نوری سپید
فرستاده دست او را گرفت و درون ارابه نشاند. دختر روی
برگرداند و به عقب نگاه کرد او اندوه بی‌پایان پیرمرد را دید. پس با
سخنان گرم و امیدبخشی او را آرامتر کرد. به او گفت که مجبور است
برود، ولی هر بار که دلش برای او تنگ می‌شود، می‌تواند به ماه نگاه
کند و بداند که او آنجاست.

۱۱۵

پیرمرد التماس کرد که بگذارند به همراه دختر بیاید. ولی چنین
اجازه‌ای به او ندادند. دختر جامه بیرونی گوهرنشانش را از تن درآورد
و آن را به عنوان یادگار به پیرمرد داد. یکی از اربابه‌نشینان، پیراهنی
بالداری به دختر پوشاند و یکی دیگر، پیاله‌ای از آب حیات را به اوی
داد تا بنوشد. دختر تنها اندکی از آن نوشید و خواست پیاله را به
پیرمرد دهد، ولی چنین اجازه‌ای به او داده نشد.

فرستادگان آماده بازگشت بودند که دختر فریاد زد: «لحظه‌ای
درنگ کنید. من چیزی را فراموش کرده‌ام. پیش از رفتن باید از
امپراتور سپاسگزاری و با او وداع کنم.»

فرستادگان و اربابه‌نشینان عجله داشتند. ولی دختر آنها را وادر
کرد کمی صبر کنند تا نامه‌اش را بنویسد و به پایان برساند. او آن نامه
را با جام آب حیات که در زیر کاغذ پنهان کرده بود، به پیرمرد داد و از
او خواست آنها را به امپراتور برساند.

ارابه شگفت‌انگیز برگشت و به آسمان، به سوی ماه به پرواز
درآمد. همه با چشم‌اندازی اشکبار شاهد دور شدن آن بودند که خورشید

بر دمید و زیر پر تو پر فروع خود، آنان را از نظر ناپدید کرد.
نامه‌ای که شاهزاده ماه خطاب به امپراتور نوشته بود و جام آب
حیات را به قصر برداشت و به امپراتور رساندند. امپراتور از گشودن و
خواندن نامه و از نوشیدن آب حیات ترسید او نامه و جام را به
فوجی، بلندترین و مقدس‌ترین کوه ژاپن، فرستاد تا بر تارک آن کوه
سوزانده شوند. می‌گویند دودی که تا امروز از فراز آن کوه بلند
می‌شود دودی است که از سوختن آن بازمانده‌های مقدس

برمی‌خیزد.



عروس دریایی و میمون

در روزگاران بسیار دور، گستره دریاها، از کرانه‌های خشکی تا
ژرفترین نقطه دریا، در زیر فرمان پادشاهی شگفتانگیز بود؛
پادشاهی به نام رینگین. او یک ازدها بود. این فرمانروان نیروی
بیکرانی داشت و همه موجودات و جانوران دریایی، از کوچکترین
ماهیها تا بزرگترین نهنگها، از او فرمان می‌بردند. گوهرهای جزر و
مذهم در دست آن ازدها بود. وقتی گوهر جزر به آب افکنده می‌شد،
آبها پایین می‌آمدند و فروکش می‌کردند، وقتی گوهر مذ به آب
انداخته می‌شد، آب دریا بالا می‌آمد و موجها کرانه‌های خشکی را
فرامی‌گرفتند.

کاخ ازدها شاه در میان آبها و در عمیقترین نقطه دریا بود. بزرگی
و زیباییهای این کاخ قابل تصور نبود. دیوارهای کاخ از مرجان سرخ،

سقف آن از یشم سبز، و کفشه پوشیده از مرواریدهای سپید و درخشان بود. ولی اژدها شاه، با اینکه پنهان فرمانروایی اش مرزی نداشت و نیرویش بی‌پایان بود و با داشتن آن کاخ زیبا، بی‌مانند و شگفت‌انگیز و با وجود بندگان و کنیزان فراوان، احساس شادی و خوبی‌بختی نمی‌کرد. او تنها بود. اژدها سالها در اندوه تنها‌یی به سر برد تا آنکه فکری به خاطرش رسید. اگر او زنی را به همسری برمی‌گزید، از تنها‌یی درمی‌آمد و شاد و خوبی‌بخت می‌شد! او از میان زیرستان بی‌شمارش چند ماهی خردمند و زیرک را انتخاب کرد تا به عنوان سفیران وی به چهار گوشه دریا روند و همه‌جا را در پی شهدخت اژدها زادی بجویند؛ اژدها‌یی که شایسته همسری وی باشد. فرستادگان دریاها را در نور دیدند و پس از جستجوی بسیار، اژدهای زیبا و دلربایی را با خود آوردند. او پولکهای سبزرنگ و درخشانی داشت. چشم‌مانش درخشش آتش را داشت، و جامه‌های بلند و برازنده‌اش به گوهرهای گوناگون دریا آراسته بود.

ازدها شاه با یک نگاه، شیفته و دلباخته دختر جوان شد. مراسم ازدواج با فر و شکوه هرچه تمامتر برگزار گردید و جشنی گرفته شد. همه موجودات دریا، از بزرگترین نهنگها تا کوچکترین میگوها، دسته دسته به سرای اژدها می‌آمدند، به عروس و داماد شادباش می‌گفتند و برایشان آرزوی زندگی دراز و سعادتمدانه می‌کردند. دریا و موجودات آن چنین جشن باشکوهی را تا بدان روز ندیده بودند.

زمان می‌گذشت و اژدها شاه و همسرش با شادی و خوشی زندگی می‌کردند.

هر دو دلباخته و عاشق هم بودند. سرگرمی اژدها شاه این بود که هر روز گوشه تازه‌ای از زیباییها، شگفتیها و گنجینه‌های کاخ مرجانی

را به همسرش نشان دهد. ملکه نیز از تماشا و گشت و گذار در تالارها و باغهای بزرگ و گسترده آنجا خسته نمی‌شد. زندگی آن دو در کنار هم، مثل یک روز تابستانی خوش و بی‌پایان بود.

چند ماه بعد گونه گذشت تا آنکه یک روز ملکه ازدها ناخوش شد و بر بستر بیماری افتاد. ازدها از دیدن اینکه زن بی‌همتا و گرانمایه‌اش بیمار شده، نگران و آشفته شد و بی‌درنگ ماهی پزشک را به دربار فراخواند تا هرچه زودتر درمان ملکه را شروع کند. پزشک‌ماهی دستورهای ویژه‌ای به پرستاران و خدمتکاران داد تا مواظب ملکه باشند، به دقت از او پرستاری کنند و یک لحظه او را تنها نگذارند. ولی با وجود مراقبتها می‌تواند پرستاران و داروهایی که پزشک تجویز کرده بود، نشانی از بهبودی در ملکه جوان دیده نشد حال او هر روز بدتر می‌شد.

ازدهاشاه پزشک را پیش خواند و او را به خاطر درمان نکردن شهبانو سرزنش کرد. پزشک در پاسخ پادشاه گفت که درمان ملکه بیرون لز توان و دانش اوست و پوزش خواست. سپس او افزود که هر چند می‌داند چه دارویی چاره بیماری ملکه است، ولی آن را در اختیار ندارد و یافتن آن در دریاها غیرممکن است.

ازدهاشاه پرسید: «می‌خواهی بگویی در سراسر قلمرو وسیع حکومت من چنین دارویی یافت نمی‌شود؟»

پزشک گفت: «درست همین است که می‌گویید!»

رین‌گین گفت: «مگر این چه دارویی است که از ما می‌خواهی؟»

پزشک پاسخ داد: «داروی درد ملکه، جگر بوزینه است!»

پادشاه گفت: «جگر بوزینه؟ ولی یافتن چنین چیزی در دریا غیرممکن است!»

پزشک گفت: «اگر ملکه تنها قدری از این دارو را بخورد، خیلی زود بهبود خواهد یافت.»

پادشاه گفت: «هر جور هست، باید این جگر را به دست آورد. ولی میمون از کجا پیدا می‌شود؟»

پزشک به پادشاه گفت: «در دریای جنوب و در فاصله‌ای بسیار دور از اینجا، جزیره‌ای است به نام جزیره بوزینگان که میمونهای بسیاری در آن زندگی می‌کنند. تنها کافی است فرمان دهید تا یکی از آن میمونها را به دام اندازند و به اینجا بیاورند.»

ازدهاشاه به فکر فرو رفت و گفت: «مردم من چگونه می‌توانند میمون بگیرند؟ میمونها روی خشکی زندگی می‌کنند و ما در دریا. بیرون از دریا، ما ناتوان هستیم و هیچ دسترسی به آن نداریم. نمی‌دانم چه باید کرد و چه می‌توان کرد!»

پزشک گفت: «مشکل همین است، قربان. ولی در میان بندگان بی‌شمار شما، حتماً کسی یافت می‌شود که بتواند از دریا بیرون رود و پا به خشکی گذارد.»

پادشاه گفت: «به هر حال باید کاری کرد.» و پیشکار اعظم خود را فراخواند و موضوع را با اوی در میان گذاشت.

پیشکار بزرگ مدتی فکر کرد و ناگهان با شادی گفت: «می‌دانم چه باید کرد! آن که ما به دنبال اوییم، کوراگه، عروس دریایی است. این کار تنها از او برمی‌آید و بس! البته او ظاهر زیبا و خوشایندی ندارد، ولی این ویژگی باعث افتخار اوست که می‌تواند هم در دریا شنا کند و غوطه بخورد و هم مثل لاک پشتها روی چهارپایش بر خشکی رود و گام بردارد. بگذارید این کار را به او بسپاریم و هرچه زودتر او را به جزیره بفرستیم تا از آنجا بوزینه‌ای بگیرد و به اینجا بیاورد.»

عروس دریایی را به حضور پادشاه فرا خواندند و پیشکار پادشاه به وی گفت که از او چه می‌خواهند و افتخار انجام چه وظیفه‌ای بر عهده او گذاشته شده است.

عروس دریایی که شنید چنین مأموریت دشواری به او واگذار شده است، به شدت مضطرب و نگران شد و گفت که او هرگز گذارش به آن جزیره نیفتاده است و هیچ تجربه‌ای در گرفتن میمون ندارد و از آن می‌ترسد که مبادا نتواند این مأموریت را به انجام رساند.

پیشکار بزرگ گفت: «میمونها جانوران پر جنب و جوش و چالاکی هستند و اگر تو بخواهی با نیرو و چالاکی‌ات یکی از آنان را بگیری، البته هرگز موفق نمی‌شوی. تنها چاره تو آن است که یکی از آنان را بفریبی.»

عروس دریایی گفت: «من چگونه می‌توانم میمونها را فریب دهم؟ من هیچ فریب و کلکی نمی‌دانم.»

پیشکار نیرنگباز گفت: «به تو می‌گویم که چه باید بکنی. پس خوب گوش کن! وقتی به جزیره بوزینگان رسیدی و با یکی از آنان برخورد کردی، با او طرح دوستی بریز به او بگو که تو از خدمتگزاران ازدهاشاه هستی و از او دعوت کن که به همراهت بیاید و از کاخ ازدهاشاه دیدن کند. سعی کن تا می‌توانی از زیبایی‌های دریا و از شکوه و شگفتی‌های کاخ فرمانروا برایش بگویی و حس کنچکاوی و علاقه‌اش را بر انگیزی، طوری که برای دیدن اینجا دلتنگ و بی‌تاب شود!»

عروس دریایی گفت: «ولی من چگونه میمون را با خود به اینجا بیاورم؟ می‌دانی که میمونها شنا بلد نیستند!»

پیشکار بزرگ گفت: «آن جانور را باید بر پشت خود سوار کنی و

به اینجا پیاوی. اگر نتوانی این کار را بکنی، پس فایده آن لاک
بزرگی که پشت داری چیست؟»

و باز هم عروس دریایی اشکال تراشید: «ولی اگر آن میمون
خیلی سنگین بود، چه؟»

پیشکار بزرگ با خشم گفت: «سنگین بودن او اهمیتی ندارد. تو
برای اژدهاشاه کار می‌کنی و نباید به چنین موضوعی اهمیت
بدهی!»

عروس دریایی گفت که نهایت تلاشش را می‌کند. سپس با آنان
خداحافظی کرد و شناکنان دور شد. او راه جزیره بوزینگان را در پیش
گرفت. به تنده و پرستاب شنا می‌کرد. آبها را می‌شکافت و پیش
می‌رفت تا آنکه به آن جزیره رسید. موج ملایمی او را به کرانه
خشکی انداخت. به اطراف و گوشه و کنارش نظر افکند و در جایی نه
چندان دور از ساحل، درخت کاج بزرگی را دید که شاخه‌های بلند و
اویخته‌ای داشت و روی یکی از این شاخه‌ها یک میمون زنده
نشسته بود! با خود گفت: «چه بخت بلندی! هنوز نرسیده یکی را پیدا
کردم. باید نزد آن جانور بروم و وسوسه‌اش کنم تا با من به دریا و به
کاخ اژدها بیاید تا کلزم را هرچه زودتر به پایان برسانم.»

عروس دریایی اهسته و آرام به سوی درخت کاج گام برداشت و
پیش رفت. در آن زمانها، عروس دریایی مثل لاک پشت بود و چهار
پا و یک لاک سخت در پشت خود داشت. وقتی عروس دریایی به
درخت کاج رسید، فریاد کشید و گفت: «حالتان چطور است، جناب
میمون؟ راستی که امروز روز خوش و دل‌انگیزی است!»

میمون گفت: «بله، روز خوبی است. ولی شما از کجا می‌آید و
نامتان چیست؟ من هرگز به عمرم جانوری مثل شما ندیده‌ام.»

عروس دریایی پاسخ داد: «نام من کوراگه، عروس دریایی است.
من از خدمتگزاران اژدهاشاه هستم او فرمانروای جهان زیر دریاست
و کاخ پرشکوهش در میان دریا قرار دارد. ولی من آنقدر وصف
جزیره زیبای شما را شنیده بودم که برای دیدنش کنجکاو شدم و به
اینجا آمدم. حالا هم در برابر شما هستم!»

میمون گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم.»

عروس دریایی گفت: «ولی بگو ببینم، تو هرگز قصر اژدهاشاه،
پادشاه دریاها را دیده‌ای؟ همان جایی که من در آن زندگی می‌کنم؟»
میمون در پاسخ گفت: «درباره آن قصر داستانهای بسیاری
شنیده‌ام. ولی هرگز آنجا را ندیده‌ام.»

عروس دریایی گفت: «پس حتماً باید به همراهم بیایی. حیف
است که عمرت را به سر بری، بسی‌انکه یکبار هم آنجا را نبینی!
زیبایی و شگفتی آن قصر چنان است که در وصف نمی‌گنجد. آنجا
زیباترین قصر سراسر جهان است، چه در خشکی و چه در دریا!!»
میمون نیم خیز شد و با شگفتی گفت: «می‌خواهی بگویی که
واقعاً براستی چنین جایی در زیر آب وجود دارد و زیبایی‌هاش
همان طور است که گفته‌اند و تو می‌گویی؟»

عروس دریایی که دید نقشه‌اش گرفته است، تعریف کردن و
توصیف زیبایی‌های دریا را شروع کرد و تا آنجا که در توان داشت،
راست و دروغ، از زیبایی‌ها و شکوه قصر پادشاه دریاها گفت، و از باغ
شگفتانگیز گردانگرد آن با درختانی تراشیده از مرجانهای سپید و
سرخ و زرد، و میوه‌های شگفت‌آورتر آن، گوهرهایی از مرواریدهای
درشت و گوهرهای گرانبهای دیگر که مثل میوه‌هایی از شاخه‌های
مرجانی این درختان اویخته بودند. میمون هر دم شیفته‌تر می‌شد و

شگفتی و کنجکاوی اش برانگیخته‌تر و تیزتر. و همچنان که به گفته‌های آن جانور گوش می‌کرد، اندک‌اندک از درخت پایینتر می‌آمد تا کلمه‌ای از آن داستان شگفت‌انگیز را از دست ندهد.

عروس دریایی در پایان گفت: «میمون عزیز، من دیگر باید بروم. ولی تو نمی‌خواهی از این فرصت درخشنان استفاده کنی و همراهم به دریا بیایی؟ من می‌توانم راهنمایت باشم و تو را با خود به آن قصر ببرم. تو غیر از خشکی چیزی ندیده‌ای. اما من می‌توانم زیباییهای دریا را به تو نشان دهم.»

میمون گفت: «من حسابی شیفته آن کاخ شده‌ام و خیلی دوست دارم که آن را ببینم. ولی چطور می‌توانم از آبها بگذرم و با تو بیایم؟ مگر نمی‌دانی که من شنا کردن نمی‌دانم؟»

عروس دریایی گفت: «هیچ کار دشواری نیست. من تو را پشت خود سوار می‌کنم و به آنجا می‌برم.»

میمون گفت: «ولی من سنگینم. تو از به دوش کشیدن این بار خیلی خسته می‌شوی.»

عروس دریایی گفت: «أسانت! از این کاری نیست! من نیرومندتر از آنم که تصور می‌کنم. تو اصلاً نباید از این بابت نگران باشی.»

میمون پشت آن جانور نشست و آن دو در دریا روان شدند.

عروس دریایی به میمون گفت: «محکم بنشین تا در دریا نیفتی! من مسئول جان تو هستم و باید تو را سالم به قصر ازدهاشاه برسانم.»

میمون گفت: «من هم خواهش می‌کنم که زیاد تند نروی، و گرنه در آب می‌افتم!»

بدین ترتیب دو همراه عجیب در دریا روان شدند و رهسپار قصر ازدها در میانه دریا گشتند. عروس دریایی از روی امواج می‌گذشت و

میمون هم پشت او نشسته بود. وقتی به نیمه‌های راه رسیدند، عروس دریایی به این فکر افتاد که آیا این میمون هیچ جگر دارد یا نه و مبادا که جگر نداشته باشد! او از میمون پرسید که آیا چیزی به نام جگر دارد. میمون از این سوال خیلی تعجب کرد و پرسید که او چه کار به جگر وی دارد. عروس دریایی نادان گفت: «موضوع جگر تو خیلی مهم است.»

میمون پرسید: «چرا جگر من مهم است؟»

عروس دریایی گفت: «آه! به زودی می‌فهمم!»

میمون که نگران و بدگمان شده بود، به عروس دریایی اصرار کرد بگوید موضوع جگر وی چیست و چرا او چنین پرسشی کرده‌است. او حتی عروس دریایی را سوگند داد و گفت که از آنچه شنیده خیلی نگران است. عروس دریایی که میمون را خیلی نگران و آشفته دید، دلش به حال او سوخت و همه چیز را برایش گفت. او گفت که ملکه اژدها بیمار شده و پزشک، داروی دردش را جگر بوزینه دانسته و اژدهاشاه او را برای این کار نامزد کرده‌است تا به آن جزیره رود، بوزینه‌ای بیابد و آن را با خود به آنجا بیاورد. او در پایان افزود: «حالا من آنچه را که فرمان داده بودند، به انجام رسانده‌ام همین که به کاخ اژدها برسیم، از تو جگرت را می‌خواهند و من از این بابت خیلی متأسفم!»

میمون بیچاره از آنچه شنید دود از سرش برخاست. از فریبی که خورده بود برآشته و خشمگین بود و از فکر چیزی که در انتظارش بود، به شدت ترسید. اما میمون جانور باهوشی است. او با خود فکر کرد بهترین کار آن است که ترس از خود نشان ندهد و آرام و خونسرد باشد تا راهی و چاره‌ای برای گریختن از مهلکه بیابد. با خود

گفت: «پس اگر دست پزشک ازدها به من برسد، تنم را می‌شکافد و جگرم را بیرون می‌کشد. چه مرگ در دنای کی در انتظار من است!» میمون مدتی فکر کرد و ناگهان فکری به نظرش آمد. خیلی آرام و بی‌آنکه اضطرابی از خود نشان بدهد گفت: «افسوس، ای دوست من! حیف که زودتر در این باره چیزی نگفتی!»

عروس دریایی خردمندانه گفت: «اگر آن موقع به تو می‌گفتم که برای چه کاری آمده‌ام، تو با من نمی‌آمدی.»

میمون گفت: «سخت در اشتباہی، دوست من! من با کمال میل آمده‌ام که جگرم را به تو که دوستم هستی بدهم؛ به ویژه که می‌دانم برای درمان شهبانوی دریا به آن نیاز دارید. من اگر حدس هم می‌زدم که تو در پی چه هستی، بی‌آنکه از من درخواست کنی جگرم را به تو می‌دادم. ولی از آنجا که تو در جزیره چیزی در این باره نگفتی، من آن را به همراه نیاوردم و در جزیره جا گذاشتم.»

عروس دریایی با تعجب و ترس پرسید: «می‌خواهی بگویی که الان جگر نداری و جگرت را در جزیره گذاشته‌ای؟»

میمون زیرک گفت: «بله، درست است. من روزها که میان شاخ و برگ درختان جست و خیز می‌کنم، جگرم را روی شاخه درختی می‌أویزم تا دست و پا گیرم نشود و کارم را سخت نکند. امروز چنان شیفتۀ حرشهای تو شده بودم که فراموش کردم جگرم را با خود بیاورم و آن را در جزیره روی همان درخت جا گذاشتم. باز هم می‌گویم که اگر زودتر به من گفته بودی، جگرم را با خود می‌آوردم.»

عروس دریایی که حرف بوزینه را باور کرده بود، نومید شد. آخر میمون بی‌جگر به دردش نمی‌خورد. همانجا ایستاد. میمون گفت: «ولی نگران نباش! چاره کار آسان است. هر چند خیلی سختی

کشیدی که مرا تا اینجا آوردی، ولی تنها کافی است یکبار دیگر مرا
به خشکی و به همان جایی که بودیم برگردانی تا من جگرم را به تو
بدهم.»

عروس دریایی یک لحظه هم صبر نکرد و از راه آمده بازگشت.

هنوز به ساحل جزیره نرسیده بودند که میمون زیرک به خشکی
پرید و زود از همان درخت کاجی که قبل از روی آن نشسته بود بالا
رفت. سر از پانمی شناخت. از اینکه جانش را نجات داده و به خانه
امن و راحت خود برگشته بود شادی می‌کرد و در میان شاخ و برگ
درخت بالا و پایین می‌پرید. عروس دریایی پای درخت ایستاده بود و
می‌گفت که باید عجله کنند. او از میمون می‌خواست زودتر پایین
بیاید. اما میمون به پایین نگاه کرد و گفت: «آه! دوست همراه و
یکرنگم! از آن همه سختی و دردسری که به تو دادم عذر می‌خواهم!

وقتی بازگشتی، گرمترين درودهایم را به ازدهاشاه برسان!»

عروس دریایی فهمید که میمون او را دست انداخته است. پس
نگران شد و به میمون گفت که مگر نمی‌خواهد جگرش را بردار و
با او بیاید.

میمون خنده بلندی سر داد و گفت: «جگرم را نمی‌توانم به کسی
بدهم. چیز گرانبهایی است!»

عروس دریایی که حسابی به دلهره افتاده بود التماس کرد و گفت:
«ولی تو قول دادی و پیمان بستی!»

میمون در پاسخش گفت: «همان طور که دوستی تو با من سست
و دروغی بود، آن پیمان نیز سست بود. به هر حال، دیگر شکسته
شده است.»

میمون همچنان به آن جانور درمانده خنديد و گفت که فرييش

داده است و تصمیم ندارد با او برود تا جگرش را به اژدهاشاه بدهد.
او گفت که خیال مردن ندارد و میمونهای دیگر را هم باخبر می‌کند تا
فریب عروس دریایی را نخورند.

عروس دریایی می‌دانست که اگر بدون جگر پیش اژدهاشاه برود،
چه بلایی بر سرش می‌آید. پس باز هم به میمون التصال کرد که
جگرش را به وی بدهد.

میمون هم گفت: «ای فریبکار فریب خورده و ای دشمن
دوستنما! بیهوده خود را خسته نکن که جگرم را به تو نخواهم داد.
ولی اگر می‌توانی، خودت بالا بیا و آن را از من بگیر!»

دیگر ماندن در آنجا سودی نداشت. عروس دریایی نومید و
پشیمان، جزیره را پشت سر گذاشت و آرام و بی‌شتاب، راه قصر
اژدهاشاه را در پیش گرفت. تنها امیدش آن بود که اژدهاشاه او را
ببخشد و از گناهش درگذرد.

وقتی عروس دریایی به قصر رسید، فوراً سراغ میمون را از او
گرفتند و پرسیدند که چرا تنها باز گشته است. عروس دریایی که از
ترس می‌لرزید با زبانی گرفته و بریده بریده، همه چیز را برای آنها
معرفی کرد. او گفت که توانسته بود میمونی را بفریبد و با خود به دریا
بیاورد، اما در میانه راه از سر نادانی راز جگر را به او گفته است. او
معرفی کرد که چگونه میمون او را گول زده و به او باورانده بود که
جگرش را در جزیره جا گذاشته است و او میمون را به همانجا
بازگردانده و میمون توانسته است از دست او بگریزد.

خشم اژدهاشاه مثل یک توفان بود. او فوراً دستور داد که آن
جانور نادان را به سزای عملش برسانند. آنها مجازات هولناکی برای
عروس دریایی در نظر گرفتند. اژدهاشاه فرمان داد که لاک و

استخوانهای او را از بدنش بیرون بکشند و تنفس را زیر ضربه‌های چوب خرد و نرم کنند.

عروس دریایی بدبخت، هر اسان به خاک افتاد و با سرافکندگی طلب بخشش کرد. ولی گفته‌هایش کارساز نیفتاد. فرمان ازدهاشاه باید انجام می‌شد.

هر کدام از خدمتکاران کاخ چوب ستبر و بلندی برداشتند و عروس دریایی را در میان گرفتند. آنها پس از آنکه همه استخوانهای عروس دریایی را از تنفس بیرون کشیدند، آنقدر با چوب بر سر و تنفس کوختند که تنها تکه گوشتی کوییده و له شده از او باقی ماند. سپس او را برداشتند، بیرون از دروازه کاخ برداشتند و به درون آب انداختند.

۱۲۹ عروس دریایی که هنوز اندک جانی در تنفس مانده بود و زار و پریشان می‌گریست، تن فرسوده خود را کشید و دور شد. او با خود می‌گفت: «این است سزای کسی که نتواند زبانش را نگه دارد و حرف نابجا گوید.»

بدین ترتیب، عروس دریایی تا آخر عمر، هیچ لاک و استخوانی نداشت.

این داستان نشان می‌دهد که در زمانهای گذشته، عروسهای دریایی لاک و استخوان داشته‌اند و شبیه لاک‌پشت‌های امروزی بوده‌اند. اما از روزی که آن عروس دریایی به چنان کیفری رسید، بازماندگانش هم بی‌استخوان و نرم شدند؛ همان‌طور که گاهی آنها را در ساحل دریاها می‌بینیم.



بخت کوه و بخت دریا

شاهزاده نی نی گی که به وی "فرزند آسمان" می گفتند، در عدالت و راستی زبانزد بود و بر زمین فرمانروایی می کرد. او پس از ازدواج صاحب دو پسر شد که آنها را هسوسوری و هوهودمی نامید. سالها به سرعت گذشتند و این دو کودک، جوانانی برازنده و نیرومند شدند. آوازه زیبایی، چالاکی و هنرهای جنگی این دو چنان عالمگیر شد که در آسمانها هم از آنها سخن می گفتند.

این دو برادر از هوش و توان یکسانی برخوردار بودند، ولی هر یک ویژگی خود را داشت و در آن ویژگی سرآمد و بی همتا بود. برادر کوچکتر، بخت کوهستان و برادر بزرگتر بخت دریا را داشت. هرگاه که برادر کوچک، هوهودمی، کمان و تیرهای گرانقدرش را برابر می داشت و به دنبال جانوران و مرغان کوهستان می رفت، با دستی پر از پوست

و پر جانوران و پرندگان شکار کرده، بازمی گشت. وقتی که برادر بزرگ، هسوسوری، با قلاب و چوب ماهیگیری اش به دریا می رفت، با قایقی پر از ماهیهای درشت و رنگارنگ به خانه می آمد.

یک روز صبح، هر دو برادر در پی شکار و صید رهسپار کوهستان و دریا بودند که برادر کوچکتر به برادر بزرگتر گفت: «برادر عزیز، ما هر روز به شکار می رویم و هر روز با شکارهایی مثل روزهای قبل از کوه و دریا باز می گردیم. یکنواختی چیز ناخوشایندی است. بگذار یک بار هم که شده، هر یک بخت دیگری را بیازماییم. من کمان سخت و تیرهای تیزپر را به تو می دهم و تو هم، قلاب و چوب ماهیگیری ات را به من بسپار!»

برادر بزرگتر فکری کرد و گفت: «نه، چنین چیزی را نمی پذیرم. من با تو هم عقیده نیستم.»

برادر کوچکتر باز هم اصرار گرد و گفت: «اما برادر، مگر چه ضرری دارد که یک بار این کار را امتحان کنیم؟ این تجربه خوبی است!»

برادر بزرگتر باز هم سرسختی نشان داد و پیشنهاد برادرش را نپذیرفت. برادر جوانتر بار دیگر تلاش کرد و گفت: «برادر، یک بار هم که شده، به کوهستان برو! کمان مرا با خود ببر و تیزپرترین تیرهایم را بر آن بگذار، زهش را با قدرت بکش و تیر را به سوی هدف رها کن! وقتی آن تیر تیزرو فضا را می شکافد و راست پیش می تازد، خوشترين اوایی را می شنوی که جهان به خود دیده است. خوش پر و بال ترین پرندگان و تیزرو ترین جانوران و چارپایان پیش چشمت بر زمین می غلتند. پرهای رنگارنگ و پوستهای نرمشان به چنگت می افتد و از گوشت خوشمزه شان استفاده می کنی. بیا و بگذار

که تنها یک بار امتحان کنیم. خواهشم را بپذیر!»

هسوسوری سرانجام نرم شد و به خواهش برادر تن داد، اما تنها یک بار و آن هم تازمان غروب آفتاب. او تیر و کمان برادرش را گرفت و قلاب و چوب ماهیگیری خود را، با سفارش‌های بسیار، به وی سپرد. برادر جوانتر به دریا رفت و سراسر روز را به ماهیگیری گذراند. ولی نه تنها ماهی، که یک پولک هم به قلابش نیفتاد بارها قلاب زرین و درخشان را به ژرفای آب فرستاد و هر بار که آن را از آب بیرون کشید، چیزی بر قلاب ندید. خورشید در آستانه فروشندن در کرانه‌های دریا بود و روز به پایان رسیده بود که او برای آخرین بار قلاب و نخ ماهیگیری اش را به درون آب انداخت. این بار چیزی قلاب را گرفت و کشید. جوان، زود دست به کار شد و با همه توان سعی کرد که قلاب و طعمه را از آب بیرون بکشد. ولی ناگهان نخ ماهیگیری پاره شد و در پیش چشمان نگران و دلوپیش، تنها نخی بر چوب ماهیگیری ماند. نخ در هوا تکان می‌خورد و قلابی در انتهایش نبود. قلاب گرانبهای گم شده بود.

ولی بشنوید از هسوسوری که آن بامداد کمان به دست و تیر بر دوش، به کوهستان رفت تا شکاری بیابد و صید کند. او سراسر روز، کوهستان را در نور دید و زیر پا گذاشت. ولی به هیچ شکار و جنبدهای برخورد نکرد. روز به پایان رسید. دستها و پالهایش زخمی و کوفته شده بود. با نومیدی و خشم بسیار با خود گفت: «چقدر نادان بودم که بخت و روزی دریایی ام را با این بخت بی‌ارزش کوهستان و خشکی عوض کردم! از این پس، هرگز قلاب و چوب ماهیگیری ام را از خود دور نمی‌کنم.»

او با این فکر از کوه سرازیر شد، به کنار دریا، نزد برادرش رفت و

او را در آنجا یافت که روی سنگی نشسته و به ژرفای تاریک دریا
چشم دوخته بود.

برادر بزرگتر همچنان که نزدیک می‌شد از او پرسید: «با چوب و
قلاب من بخت را در دریا چگونه یافته؟»
برادر کوچکتر آرام و سر به زیر پاسخ داد: «بخت و بخشش دریا
برای من نیست.»

برادر بزرگتر هم با خشم گفت: «بخت و قسمت من هم در
کوهستان نیست. سراسر روز راه رفتم و کوه و بیشه را در جستجوی
شکار درنوردیدم، ولی هیچ جاندار و جنبدهای ندیدم. تنها چیزی که
نصبیم شده، تنی خسته و کوفته و دست و پایی زخمی و خونین
است. ما با این کار اجدادمان را هم آزردیم. ما برخلاف آنچه که مقدار
شده است، رفتار کرده‌ایم. بیا تیر و کمان را بگیر و هر چه زودتر
قلاب و چوب ماهیگیری مرا پس بده. دیگر هرگز نباید چنین
بی‌خردانه با بخت خویش در افتیم.»

وقتی برادر کوچکتر گفت که قلاب گرانبهای ویژه او را از دست
داده است، آتش خشم هسوسوری زبانه کشید. او توجهی به بهانه و
پوزش خواهی برادرش نکرد و گفت که وی را نخواهد بخشید، مگر
آنکه قلاب ماهیگیری را برایش پیدا کند و ادامه داد که برایش
چگونگی یا سختی این کار، هیچ اهمیتی ندارد. برادر بزرگتر کمان و
تیرهای برادرش را با خشم به زمین انداخت و رفت و او را در تاریکی
شب تنها گذاشت.

هوهودمی از این خشم برادر رنجید. او همه شب را روی همان
سنگ کنار ساحل نشست و زمانی که پرتو پر فروغ خورشید تابید و
تیرگی شب را زدود، تنها چاره را در یک چیز دید. او تصمیم گرفت که

شمشیر پرارزش و محبوش را قربانی کند و با آن قلابهای تازه‌ای برای برادرش بسازد. چند روز بعد، او پانصد قلاب از آهن آن شمشیر ساخته بود. قلابها را برداشت، نزد برادرش شتافت و آنها را در برابر او گذاشت. او از برادرش خواست همه آن قلابها را به جای قلاب کم شده‌اش در دریا بپذیرد و وی را ببخشد. برادر بزرگتر باز هم از خشم خروشید. او قلابها را به کناری پرت کرد و گفت که همان قلاب گرانبهای خودش را می‌خواهد.

برادر کوچک که از طبع خشن برادر بزرگش بیش از هر زمان دیگری آزده بود، شب و روز را نومیدانه در ساحل دریا می‌گذراند. امیدوار بود که موجهای دریا آن قلاب را به ساحل برگردانند. اما انتظارش بی‌حاصل بود. روزی او امیدش را به کلی از دست داد و خود را بر شنهای ساحل انداخت و زار زار گریست. او ساعتها اشک ریخت، طوری که آستینهای لباسش خیس شد. در همین لحظه، فشار دستی را بر شانه‌اش احساس کرد. برگشت و چهره مهربان و پرچین و شکن پیرمردی را بالای سرش دید.

پیرمرد بیگانه کنار وی نشست و گفت: «تو باید پسر کوچک فرزند آسمان باشی! درست نمی‌گوییم؟ چرا این طور زار می‌زنی و گریه می‌کنی؟»

هوهودمی که خیال می‌کرد در آنجا تنهاست، از حضور پیرمرد تعجب کرد و همچنان که اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت: «بله آقا، حق با شمام است. من شاهزاده هوهودمی هستم، پسر کوچک شاهزاده نی‌نی‌گی، فرزند آسمان. اما شما که هستید؟»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «نام من، "شیهوت‌سوچی" است. من بر موجهای دریا فرمان می‌رانم. چه چیزی سبب شده که چنین

اندوه‌گین باشی و پرسوز و گداز گریه کنی؟ شاید کاری از دست من
بر آید.»

– «اگر شما به راستی فرمانروای موجها هستید، پس باید از احوال
دریا و آنچه درون آنست، آگاه باشید!»

– «بله، همین طور است که می‌گویی.»

مرد جوان داستانش را شروع کرد و علت اندوه و ناامیدی خود را
برای پیرمرد شرح داد. پیرمرد با حوصله و احساس همدردی به
حرفهای آن جوان گوش کرد و وقتی حرفهای او تمام شد. گفت: «تو
اگر همه عمرت را برای پیدا کردن آن قلاب صرف کنی، هرگز آن را
نمی‌یابی. این مشکل، تنها یک چاره دارد و بس. من می‌گویم که چه
باید بکنی.»

پیرمرد بعد از این سخنان، از کیسه‌ای که همراه خود داشت، شانه
سیاهرنگی را بیرون اورد و آن را روی خاک کشید. ناگهان از میان
شنهای شیارشیار شده، یک دسته نی خیزران رویید و بالا آمد.
پیرمرد، نی‌ها را چید و با آنها یک سبد خیزرانی بافت که هیچ درز و
شکافی نداشت. پس از این کار او رو به جوان کرد و گفت: «خوب
گوش کن! کاری که تو باید انجام دهی این است. وقتی حرفهای من
تمام شد، در این سبد می‌نشینی و سبد تو را به میان دریا و به اعماق
آن می‌برد؛ به همان جایی که فرمانروای دریا زندگی می‌کند. نیازی
به راندن و هدایت کردن این سبد نیست. او خود راهش را می‌داند و
پیش می‌رود. مقصد نهایی تو دروازه بزرگ قصر آن فرمانرواست. در
برابر آن دروازه درختی روییده که شاخه‌هایش روی چاه پُرآبی سایه
افکنده است. از آن درخت بالا برو، در میان شاخه‌هایش بنشین و
منتظر بمان. کنیز فرمانروای دریا برای آب کشیدن از چاه به آنجا

می‌آید و تو را می‌بیند. حالا برو! شاید که خدا تو را یاری کند و به
مقصد رساند!»

رفتار خوب و گفتار گرم و پر مهر پیرمرد، هرگونه بدگمانی و شک
جوان را درباره این کارها و دستورهای عجیب از میان برد. او بی‌هیچ
تردیدی به درون سبد رفت و پیرمرد که فرمانروای موج و مد دریا
بود، سبد را پیش راند و روی موجهای، در مسیرش نهاد. آن‌گاه او را
بدروع گفت.

سبد آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. جوان که سخت خسته
بود خیلی زود به خواب فرو رفت. وقتی که بیدار شد، سبد ایستاده و
در ساحل شنی زرد رنگ و درخشندگانهای فرود آمده بود. در برابر شن
دروازه‌ای بلند دید. برجهای دروازه از مرجان سرخ بود و سقف
شیبدارش از خشتهای آبی رنگ. پشت آن دروازه، قصر باشکوهی
خودنمایی می‌کرد و در برابر دروازه، درختی روییده بود که در زیر
شاخه‌های انبوه و اوبیخته‌اش چاهی قرار داشت. همه چیز همان‌طور
بود که پیرمرد گفته بود. جوان تا چند لحظه از چیزی که می‌دید، گیج
بود. اما وقتی به یاد گفته‌های پیرمرد افتاد، صبر نکرد و از سبد بیرون
آمد. او از درخت بالا رفت، در میان شاخ و برگ آن نشست و منتظر
ماند.

مدتی گذشت. دروازه گشوده شد و کنیزکی، سطل گوهرنشان در
دست، پدیدار شد. دختر به نزدیک چاه آمد و خواست سطلش را در
آب بیندازد و آب کند که روی سطح آب، بازتاب درخششی دید.
برگشت و بالا رانگریست. او روی زیبای هوهودمی را دید که از
میان شاخ و برگ درخت به وی چشم دوخته بود.

شاهزاده جوان فوراً گفت: «از من نترسید! من از راه دوری به

اینجا آمدهام. غریب و سخت تشنهم. خواهش می‌کنم اندکی آب به من دهید!»

دختر که شیفتۀ سیما و آوای خوش مرد جوان شده بود، سطل زرین و گوهرنشانش را از آب پر کرد و آن را به دست بیگانه دلربا داد. مرد آب را کمی مزمزه کرد، سپس گردنبندی را که به گردن داشت گشود و آن را به درون سطل انداخت. آن‌گاه سطل را به دختر باز گرداند. دختر که گوهر را دید، سعی کرد آن را بردارد، ولی دید که آن گردنبند به ته ظرف سخت چسبیده است و کنده نمی‌شود. شتابان به درون قصر و نزد بانویش، شاهزاده تایوتا، دختر فرمانروای دریا بازگشت و سطل را به او نشان داد. شاهدخت که نگاهش به گوهر افتاد گفت: «آیا بیگانه‌ای به سرزمینمان آمده است؟»

دختر گفت: «مردی در بیرون دروازه است که می‌پندارم شاهزاده‌ای باشد. سخت جوان است و پرتو هوش و بزرگی از دیدگانش می‌تابد. او بر بالای درختی نشسته است. قدری آب از من خواست، ولی وقتی سطل آب را به او دادم، تنها اندکی نوشید و سپس این گوهر را به درونش انداخت که همچنان در ته آن چسبیده است و جدا نمی‌شود.»

شاهدخت که از آنچه می‌شنید به شگفت آمده بود گفت: «من خود، باید این بیگانه را ببینم.»

شاهدخت از دروازه بیرون رفت و نزدیک چاه آمد نگاهش به آن جوان زیباروی بیگانه افتاد که به او چشم دوخته بود. شرمگین شد، روی از او برگرفت و به درون قصر شتافت. شاهزاده با گونه‌های سرخ از شرم به پدرش گفت: «پدر، بیگانه‌ای بیرون قصر است. جوانی است که بزرگزاده می‌نماید. او در میان شاخ و برگ درخت کنار چاه

است. اما نمی‌دانم کیست.»

فرمانروای دریا خدمتکارانش را پیش خواند و از دروازه بیرون رفت. نزدیکتر رفت، به مرد بیگانه نگریست و گفت: «أَرِيْ، تو را می‌شناسم. تو باید پسر فرزند أسمان باشی. ولی چرا مثل پرنده‌گان روی درخت رفته‌ای و آنجا نشسته‌ای؟ از آنجا پایین بیا. به خانه ما بیا!»

شهزاده جوان از درخت پایین آمد و به درون قصر شد. آنجا فرمانروای دریا فرمان داد تا برایش شاهنشینی از پرنیان و از پوست خوک آبی آماده کنند. جشنی با خوشترين و گواراترین خوردنها و نوشیدنها هشت گوشه دریا برایش برپا کردند.

پسر در آنجا ماندگار شد. او در اعماق دریا و زیر امواج آب چنان شاد بود که فراموش کرد برای چه کاری به آن سرزمین آمده است. خاطره از دست دادن قلاب طلاibi هر روز در ذهنش کمرنگ‌تر می‌شد. فرمانروای دریا نیز ترتیبی داد که دخترش با وی ازدواج کند و این دو شهزاده جوان، دختر فرمانروای دریا و پسر فرزند أسمان، سه سال به خوشی زندگی کردند.

بعد از پایان سال سوم، ناگهان هوهودمی گذشته را به یاد آورد و آشفته شد. همسرش که این دگرگونی احوال را دید و گهگاه آه کشیدن جانکاه او را می‌شنید، به سوی پدر شتافت و از او خواست که هرچه زودتر، مایه اندوه محبوش را دریابد. پس فرمانروای دریا هوهودمی را پیش خواند و گفت: «پسرم، ما سخت نگران تو شده‌ایم. چرا ناگهان دست از خوشی و خنده کشیده‌ای و در اندوه نشسته‌ای؟ سه سال است که تو خوشی و شادمانی را به سرای ما آورده‌ای و اینک با این آه کشیدنها همه آنها را تباہ می‌کنی. تو از علت اندوهت

هم چیزی نمی‌گویی. می‌خواهم که به من اطمینان کنی و آنچه تو را آزده و پریشان کرده است، آشکار نمایی. شاید راه چاره‌ای برای آن بیابم.»

هوهودمی شرم‌سار از آنکه رازش را از همسرش و از پدر او پوشیده داشته بود، همه چیز را آشکار کرد و داستان گم شدن قلاب ماهیگیری برادرش را و اصرار او را در بازگرداندن آن قلاب توضیح داد. او در پایان گفت: «و اینک مدتی است که آنچه به فراموشی سپرده بودم به یادم آوردم و پیمانی را که با برادرم بسته‌ام مرا می‌آزاد. دلم نیز برای بازگشتن به خشکی و کوهستان و دیدن زادگاهم تنگ است. من سخت پشیمانم که بر عهدم وفادار نبودم و مدت زیادی از آن پیمان گذشته و به انجام نرسیده است.»

وقتی فرمانروای دریا گفته دامادش را شنید، از او خواست که نگرانی و پریشانی را از خود دور کند و خاطرش راحت باشد، زیرا آن قلاب را هر چه زودتر برایش می‌یابند. او همه ماهیان دریا، از بزرگترین تا خردترینشان را به برابر دروازه قصر فراخواند و از آنان پرسید: «آیا کسی از میان شما هیچ قلاب ماهیگیری دیده یا پیدا کرده است؟»

هیچ یک از آنان قلابی ندیده بود. اما یکی از آن میان پاسخ داد: «مدتی قبل، ماهی سیم گلودرد سختی گرفته بود و حالا نیز در میان مانیست. فکر می‌کنم که او قلاب ماهیگیری را بلعیده است.»

فوراً ماهی سیم را پیش خواندند. وقتی ماهی آمد، دهانش را گشودند و گلویش را با دقیق بررسی کردند. قلاب ماهیگیری در گلوی او گیر کرده بود. آن را از کام آن ماهی جدا کردند و بیرون کشیدند، و به هوهودمی تقدیم نمودند. حالا تنها آرزوی مرد جوان آن بود که

قلاب را هر چه زودتر به برادرش بازگرداند. البته تنها گذاشتن دلداده اش و دوری او کار آسانی نبود. او رو به فرمانروای دریا و دخترش کرد و گفت: «از اینکه قلاب ماهیگیری برادرم را یافتید، بی اندازه و از صمیم قلب سپاسگزار تان هستم. حالا اندکی از بار اندوهی که بر دلم سنگینی می کرد کاسته شده است. ولی باید پیمانم را به انجام برسانم. خواهش می کنم اجازه دهید به خشکی برگردم تا برادرم را ببینم و سپرده اش را به او باز گردانم. مطمئن باشید که خیلی زود، نزدتان باز خواهم گشت.»

دختر از شدت اندوه به گریه افتاد و چهره اش را در میان آستینهای لباسش پنهان کرد. او به همسرش سخت دلسته بود و از فکر جدایی و دوری از وی اندوهگین و از رده می شد. اما وظیفه ای را که شوهرش باید به انجام می رساند، درک می کرد. پس از پدرش خواست بگذارد تا او به سرزمینش بازگردد. فرمانروای دریا گفت: «ای پسر کوچک فرزند ا Osman، برو و قلاب ماهیگیری برادر بزرگت را به او باز گردان. دو گوهر گرانبهای و بی مانند را نیز با خود ببر. یکی از آن دو، گوهر مد است و دیگری گوهر جزر. زمانی که گوهر مد را در دست بگیری و نشان بدھی، دریا بالا می آید و ساحلها و تپه ها را در بر می گیرد. اما اگر گوهر جزر را نشان دھی، دریا فرومی آید. وقتی نزد برادرت بازگشتی و خواستی که قلاب ماهیگیری اش را به وی بازگردانی، به وی بگو که این است قلاب تو، این است مایه تنگدستی، ویرانی، تباھی، بد بختی و بینوایی! سپس قلاب را به سویش بینداز. اگر خشمگین شد و خواست که آسیبی به تو برساند، گوهر مد را نشان بده و او را در آب فرو ببر. اما اگر از سرشت بد و کردار زشتی پشیمان شد، گوهر جزر را در دست گیر و او را نجات ده.

اگر چنین کنی، آرام و سر به راه می‌شود و از مخالفت با تو دست
برمی‌دارد.»

او گوهرها را به شاهزاده جوان داد، همه تماساچهای دریا را
فراخواند و گفت: «پسر فرزند آسمان راهی سرزمین بالاست. کدام
یک از شما می‌تواند زودتر او را به خشکی برساند؟»

همه آنها خواهان بردن مرد جوان بودند. ولی یکی از میان آنان
که اندام کشیده‌تری داشت گفت: «در سراسر اقیانوس هیچ تماساچی
نیست که مثل من بتازد و آبها را بشکافد. من می‌توانم پسر فرزند
آسمان را در زمانی کمتر از یک بار گردش خورشید در آسمان به
خشکی برسانم.»

هوهودمی با اندوه فراوان زنش را بدرود گفت. سپس فرمانروای
دریا شاهزاده جوان را پشت تمصاچ بزرگ نهاد و از او خواست که
آنچه را به وی گفته بود، به یاد داشته باشد.

تمصاچ چون تندر و برق دریا را پیمود و در زمانی کمتر از یک بار
گردش خورشید جوان را به سرزمین بالا رساند. پیش از آنکه تمصاچ
از او جدا شود و بازگردد، شاهزاده جوان کارد شکارش را از کمر بند
گشود، آن را دور گلوی تمصاچ بست و گفت: «تو کارت را خیلی خوب
انجام دادی. این کارد را که خیلی برایم عزیز است، به نشان سپاسیم
از من بپذیر. بدرود!»

شاهزاده جوان یک لحظه صبر نکرد و راه خانه برادر را پیش
گرفت. او قلاب ماهیگیری برادر را همان‌طور که فرمانروای دریا گفته
بود به وی داد. برادر بزرگتر بسیار خشنود و خرسند از آنکه یک بار
دیگر قلابش را به دست آورد، به دریا رفت تا ماهی بگیرد. ولی
هیچ چیز جز قلابی خالی از آب بیرون نمی‌کشید. هر روز به دریا

می‌رفت و قلابش را در آب می‌انداخت و هر بار آنجه از آب بیرون می‌کشید، قلابی بی‌ماهی بود.

برادر بزرگ که خیلی از دست برادر کوچکش خشمگین شده بود، مردانش را گرد آورد و به خانه او حمله کرد. ولی پیش از آنکه دست آنان به وی برسد، شاهزاده جوان گوهر مد را در دست گرفت و آب از زمین و دریا جوشید و بالا آمد. برادر بزرگ و مردانش شتابان به بالای نزدیکترین تپه دویدند، ولی آب همچنان بالاتر می‌آمد و آنان را در خود فرو می‌برد. برادر بزرگ که در آستانه خفه شدن بود فریاد زد: «خواهش می‌کنم برادرت را ببخش و آب دریا را از او دور کن!»

پس شاهزاده جوان گوهر جزر را بیرون آورد. آبها فروکش کردند و دریا به جای نخست خود برگشت. برادر بزرگ که می‌دید برادر کوچکش چگونه بر آب و موج فرمان می‌راند، به نزدش شتابت و با سرافکندگی گفت: «برادر کوچکم! از این پس دیگر هرگز تو را نمی‌آزارم. ما هر دو در کنار هم و یار هم خواهیم بود.»

اما در قصر زیر دریا، دختر فرمانروای دریا از شاهزاده جوان باردار بود، و از اندوه تنها یی و دوری همسرش رنج می‌کشید. او وقتی دید که همسرش تاخیر کرده است، همراه خواهر کوچکش راهی سرزمین بالا شد. او به خشکی آمد، خود را به همسرش رساند و با شادی گفت: «من کودکی از تو در شکم دارم و زمان زادن آن کودک نزدیک شده است. به اینجا آمده‌ام تا که کودکی که از نسل فرزند اسمان است، در دریا چشم به جهان نگشاید.»

شاهزاده جوان فوراً دست به کار شد و در همان ساحل کلبه‌ای از نی برایش ساخت. ولی پیش از آنکه ساختن آن به پایان رسد، درد زایمان شروع شد. دختر به درون کلبه رفت و به شوهرش گفت:

«خواهش می‌کنم که در زمان وضع حمل، به کلبه نیا!»

شاهزاده جوان از این خواهش تعجب کرد و کنجکاو شد. او روی ماسه‌های ساحل نشست و آنقدر به موجهای دریاچشم دوخت که مد بالا آمد. دیگر نتوانست کنجکاوی خود را مهار کند. او به کلبه رفت و درون آن رانگاه کرد. شاهزاده با وحشت دید که دختر فرمانروای دریا به تماسحی بزرگ تبدیل شده بود و از درد به خود می‌پیچید. مرد هراسان شد و گریخت.

وقتی کودک آنها به دنیا آمد، دختر دریا، هم شرمگین بود و هم خشمگین؛ چون می‌دانست که همسرش به قول خود عمل نکرده است. دختر نزد همسرش رفت و گفت: «تو چیزی را دیدی که نباید می‌دیدی و راز من آشکار شد. من خود را از اعماق دریا به خشکی رساندم تا پس از تولد کودکم، هرسه به همان قصر بازگردیم. آرزو داشتم که اتحادی بین دریا و خشکی برقرار شود. ولی حالا شرمنده و بی‌آبرو شده‌ام. من ناچارم که تو را ترک کنم. میان دریا و خشکی هم تا ابد جدایی خواهد بود.»

دختر دریا نوزادش را میان برگ و نی پیچید و به خواهرش سپرد - خواهرش هم به تماسح تبدیل شده بود - سپس رو به همسرش کرد و شعری پر از مهر برایش سرود که وفاداری او را در عشق نشان می‌داد. در پایان او و خواهرش به درون دریا رفته‌ند و خیلی زود در میان موجهها ناپدید شدند.

در لحظه‌ای که موجهها، دختر را در خود فرو برداشتند، هوهودمی شعری پر از اندوه برایش سرود. او تا سالها بعد زندگی کرد و هر شب شعرش را برای دریا خواند. اما تنها پاسخی که می‌شنید، خروش موجهایی بود که بر ساحل می‌کوبیدند.



◀ افسانه‌ها از کهنترین آثار فرهنگی سراسر جهان هستند که اصیلترین ارزش‌های اعتقادی، اخلاقی و مذهبی ملت‌ها، همچنین آرزوهای دیرینه آنان را به نمایش می‌گذارند. در این میان، افسانه‌های مشرق زمین جاذبیتی جهانی دارند. اما شرقیان، به سبب شباهتهای فراوانی که در آمال و باورهای ملت‌های شرق وجود دارد، از این دسته افسانه‌ها بیشتر از نمونه‌های غربی استقبال کرده‌اند.

◀ در کتاب مردی که نمی خواست بمیرد، ۱۲ افسانه ژاپنی کرد آمده است که در همه آنها جنگ میان خیر و شر، غلبه خرد بر زندگی انسان و نیل به آرزوهای دیرینه با جذابیتی کاملاً شرقی به تماش گذارده شده‌اند.

◀ این افسانه‌ها برای خواننده ایرانی بسیار جذابند.

ISBN 964-417-396-1



9 789644 173967